



سایه لبخند (فاطمه .م)
به قلم:



پرنسس من
3

عنوان کتاب: پرنسس من، پرنس من

نویسنده: سایه ی لبخند

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



مقدمه

خسته ام... دلم آرامش میخواهد...

طرد شده ام... از خانواده ام... از کشورم... از مردمم ...

ولی نه از دوستانم...

پرنسسی طرد شده و رانده شده ام ... از پدرم ... کسی که همیشه باورم داشت

ولی ان زن ... ان زن شیطان صفت او را از من گرفت

ان زن آرامشم را گرفت ... پسرش آواره ام کرد ... ان مادر و فرزند خراب

ولی من انتقامم را میگیرم ... ولی الان دلم سفر میخواهد ... آرامش میخواهم ... به دور از فریادها

زندگی خوبی دارم ... همه چیز آرام است

یک طوفان زندگییم را بر هم میزند ... از کشورم روده میشوم ... معلوم نیست مقصدم کجاست ... سفرم آغاز میشود ... با همسفری عجیب ...

نمیدانم دست سرنوشت با ما چه میکند ... ولی میخواهم صبر کنم...

فصل اول

ونسا

از اسبم پیاده میشم و به طرف در کاخ اصلی حرکت میکنم...نگهبانان سرشونو خم میکنند و درو باز میکنند

-سلام بابا من اومدم

پدرم روی تخت سلطنتیش نشسته و تازه جلسش با وزرایش تموم شده... ارنجشو به تختش تکیه داده و گیجگاشو ماساژ

میده که با صدام نگاهشو به من میدوزه

بابا - سلام ونسا جان ... خسته نباشی دخترم

-ممنون ... اعلی حضرت سلامت باشند

بابا یه لبخند میزنه -صدبار گفتم وقتی کسی نیست باهام عادی صحبت کن...ناسلامتی من پدرتم

-چشم بابا جونم

-سلام و درود من بر اعلی حضرت ...بزرگوار مملکت

اووق حالم به هم خورد ادمم انقدر پاچه خوار...این صدای لوس صدای کسی به جز ماریا زن دوم بابام نبود که الان ملکه شده... در اصل مادرم ملکه بوده ولی خب بعد از فوت مادرم این عجزه ملکه شده ... اخ که چقد دلم میخواد گیساشو

بچینم

از روی حسودی نیست ... در اصل به این دلیل که هرکی ندونه من خوب میدونم این زن چه ادم مکاریه... شیطونو درس میده

بابا - سلام عزیزم

ای این بابای ما هم که عاشق پاچه خواریه دیگرا نه . الان خرکیف شده است و بیش از حد این عفریته رو تحویل میگیره میگی نه بیا ببین

ماریا - خوبی عزیزم خسته نباشی

بابا - ممنون گلم من خوبم تو چطوری؟؟

ماریا - وقتی شما خوب باشید منم خوبم... امیدوارم همیشه سلامت باشید

ماریا درست کنار من ایستاده بود . دم گوشش جوری که فقط خودش بشنوه گفتم : اره منم که عرعر نمیدونم بابام دق هم بکنه هیچیت نمیشه و خوش خوشانت هواس... اون دختره ی از دماغ فیل افتادت کجاست؟؟؟

ماریا هم کم نداشت و انچنان پامو لگد کرد که به لبو گفتم زکی. خیلی جلوی خودمو گرفتم تا داد نزنم یه کشیده هم نثار فک این نکنم.

بازم اروم گفتم - اینجوری که تو پای منو لگد کردی اون بچه ی توی شکمت افتاد چه برسه به پای نازنین من.

از کوره در رفت - عزیزم ببین من هیچی به این نمیگم چی بهم میگه؟؟؟

بابا با اینکه چیزی ازم نشنیده بود سرم داد زد... منم شر رو کم کردم و رفتم توی اتاقم . تا سرم رسید به بالشت بشمار سه خر و پفم هوا بود. وای که اگه فریا جون (دایم) منو میدید کلی ازم ایراد میگرفت . شانس اوردم فریا پایین بود.

نزدیکای غروب بود که بیدار شدم ... اتاق من طبقه ی سوم قصره و کنار اتاق آرشین و آرمیش (پسرای ماریا) و اتاق سیران (دختر ماریا) بود و اتاق ماریا درست کنار اتاق زن دوم بابام آرینا و درست رو به روی اتاق ما بود. آرینا زن اروم و مهربونیه و دل کوچیکی داره... اتاق بابا تو طبقه ی اخر یعنی طبقه ی چهارم بود. پله های قصر مارپیچن و قصر آجری رنگمون خیلی خوشملمه یعنی من دوشش دارم... کنار قصر یه خونه که همون سرباز خونس قرار داره و یه چندتا مغازه ی ساخت زره و ... و یه چندتا خونه ی بزرگ که مال بقیه ی اشراف زاده هاست... قصر ما یک ششم سرزمینمون رو گرفته و تمام اشراف داخل قصر زندگی میکنن

وای که من عاشق آرزو (سرزمین ونسا) میباشم.

ماریا خانوم همون عجزه ی خودمون زن دوم بابام بود... که قبل از بابام با یه مرد عادی ازدواج کرده بوده و سه تا بچه ازش داره و الان هم یه بچه از بابای من تو شکمشه... من موندنم این چطوری زنده مونده و حلاک نشده... آرشین که سه سال ازم کوچیکتره بچه ی آروم و سر به زیریه... سیران که از دماغ فیل افتاده انگار اصلا با دخترا جور نمیشه ولی با

پسرا... فکر کنم نصف محافظا رو تا الان این اباد کرده دختره ی... اعوذبا... و میرسیم به بدترین و وحشتناک ترین فرزند که کسی نیست جز آرمیش... وای که من چقد از این بشر بدم میاد فک کنم این دیگه دختری تو اشراف نمونده باشه که ابادش نکرده باشه حتی ماریا

بعله پس چی؟؟؟... خوبه حالا بابام اینارو نمیدونه... یعنی مدرکی ندارم که حرفامو بهش ثابت کنم...

از توی پارچ اب ریختم توی ظرف و دست و صورتمو شستم. لباسامو با یه پیراهم استین بلند صورتی عوض کردم... پیراهنی ساده و ابریشمی که دور استیناش با زر کار شده بود و دور کمرم هم یه کمر بند خیلی پهن از جنس زر میخورد... چهارتا از دستبندامو دستم کردم... دستبندایی سبز از جنس یشم... و انگشتر یاقوت نشانمو که هدیه ی مادرم بود رو توی انگشت دست راستم گذاشتم.

دیروز بابا رفت سفر و تا چهار روزهمونجا میموند... موهامو تمیز برس کشیدم و دور شونه هام ازادشون گذاشتم و تاج پرنسسیمو که مادرم موقع تولدم انتخاب کرده بودو به سرم گذاشتم... تو اینه به خودم نگاه کردم. شبیه مامانم بودم... صورت سفید و بینی خوش فرم و لبای معمولی و چشمای مشکی و موهای بلند مشکی. کفشامو پوشیدم و از اتاقم خارج شدم... صدای پیچ ماریا با یه نفر از تو اتاق ارشین و ارمیش میومد

ماریا - خب پس باید چیکار کنم ارمیش؟؟؟ من دیگه تحملشو ندارم

ارمیش - میدونم عزیزم میدونم

هه به جای پسرش بیشتر معشوقش بود... بابا یه زن چهل ساله و یه پسر سی و دو ساله؟؟ نوبره به جون خودم

ارمیش ماریا رو تو بغلش گرفت اووووووق دست شویی کجاست؟؟؟

همینجور که گردن ماریا رو میبویید کمرشو ناز میکرد

ماریا - چیکار کنم ارمیش؟؟؟ دارم دیوونه میشم

ارمیش سرشو از گردن ماریا فاصله داد و به گوشش چسبوند... هه کارشو خوب بلد بود

ارمیش - هیسس... اونو بسپار به من ... خودم درستش میکنم

ماریا زوق زده بغلش کرد و تو صورتش خیره شد

ماریا - راست میگي ارمیش؟؟؟؟؟

ارمیش - اره عشقم ... حالا میشه به جای اون به من فکر کنی؟؟؟؟؟ حالم خوب نیست.

ماریا - ارمیش میدونی که الان هشت ماهمه و نمیتونم ...

ارمیش - باشه فهمیدم پس یکی برام جور کن میتونی؟؟؟

ماریا - معلومه عزیزم... تو که میدونی تمام امید ما به این بچس ... هرچند بچه ی شاه نیست و بچه ی وزیره

اوه اوه پس بچه ی وزیره؟؟ مگه من مردم که اون بچه ولیعهد بشه؟؟؟

پدرم کلی زن داره ولی همشون دخترزا بودن و فعلا چشمش به جمال این عجوزست که ببینه بچه ی این چیه. اگه پسر باشه ولیعهد میشه اگه دختر باشه که هیچ... ارشین و ارمیش چون از خون پدرم نیستن نمیتونن جانشینش بشن ... این وسط یه داداش دیگه هم دارم که از خون پدرم نیست ولی خیلی اقاها... آسران (داداش و نسا) برعکس این ارمیشه ... همیشه هم هوامو داره ولی الان تو خط مرزی کشورمونه اخه ما تو جنگیم

صدای پای ماریا باعث شد سریع بپریم توی اتاقم . ماریا یکی از دخترای حرمسرا رو صدا کرد ... اینکه آریستا . ماریا آریستا رو فرستاد به اتاق ارمیش و خودش رفت پایین و ندیمه هاشم تو راه پله طبقه دوم بودند و دنبالش رفتن. رفتیم دم اتاق ارمیش.

ارمیش - به ببین کی اینجاست... آریستا دختر ملیحه زیبای حرمسرا

آریستا - چی میخوای از جون من؟؟؟

ارمیش - خب اینکه معلومه ... حوصلم سر رفته میخوام باهات خاله بازی کنم خوشگله

و به طرف آریستا رفت... با هر قدمی که اون بر میداشت آریستا هم یه قدم میرفت عقب دختره ی بیچاره حتی جرات جیغ زدنو هم نداشت ... ارمیش رفت طرف آریستا و زیر پاهاشو گرفت و بلندش کرد . آریستا سعی داشت از دستش فرار کنه ولی ارمیش اونو محکم گرفته بود ... آریستا یه پیراهن بلند بدون استین ولی یقه بسته ی کرمی رنگ تنش بود... ارمیش آریستا رو انداخت روتخت و خودش خیمه زد روش

ارمیش - انقد بازی در نیار که منو بدترت*ح*ریک میکنی ... همه ارزوشونه جای تو باشن... به اون مادر(....)ت بگو پاشو از گلیمش بیشتر دراز نکنه

ولی آریستا بی توج به ارمیش باز سرشو حرکت میداد تا لباس گیر لبای ارمیش نیافتن

ارمیش دستشو سمت یقه ی آریستا برد و دوتا از دکمه هاشو دقیقا تا روی قفسه سینش باز کرد. آریستا هق هق خفه ای میکرد ... ارمیش وحشیانه لباسو روی گردن آریستا میکشید و با دستاش بازوهای کوچیک و سفید آریستا رو چنگ میزد.

اگه کاری نکنم آریستای بیچاره ... سریع رفتیم تو اتاقم و زنگ اتاقمو زدم ... خدمتکارشخصیم اومد

با صدای همیشگی محکم و سرد - بگو آریستا بیاد اتاقم همین حالا

نارین(ندیمه ام) - ولی خانوم ایشون الان

-همین که گفتم

نارین کم مونده بود غش کنه...بابا بهم میگفت وقتی جدی میشم خیلی ترسناک میشم و بیشتر از اون وقتی عصبانی میشم.

نارین رفت و اریستا رو آورد... لباسش کماکم پاره بود.به نارین اجازه ی مرخصی دادم. نارین رفت و در اتاقو بست.سریع رفتم جلو و اریستا رو اوردم و رو تختم نشوندمش.دکمه های لباسش همه پاره شده بودن و گوشه ی لبش هم زخم بود.ارمیش دستت بشکنه لب واسه دختره نداشتی با اون طرز زدنت.ادمو نمیمونه این پسره ی ... پسره ی چشم د*ر*یده.اگه فقط چشاش د*ر*یده بود که خوب بود ولی این پسر کلا همینه.

-چیشده عزیزم؟؟؟

اریستا خودشو انداخت تو بغلم و های های گریه کرد.

دلَم براش ریش ریش شد...اریستا از بچگی دوست صمیمیم بود...مثله خواهرم دوستش داشتم.

اریستا - دیگه نمیتونم تحمل کنم ونسا... سرم داره میترکه ... دیگه نمیتونم

-هیسسس.اول بیا لباستو عوض کن.

پیراهن ساده ای بود... ساده ولی شیک... دکلته ی بلند سفید رنگ با کت استین بلند ابی روش که جلوش با یه بند نقره بسته میشد...بند نقرش مثله موج بود و توی نور میدرخشید...موهاشو جمع کردم و پشت سرش به صورت یه گیس بزرگ درستش کردم و انتهای گیسو گذاشتم رو شونش... یه سنجاق سر ابی سفید به شکل پروانه زدم به گوشه ی موهاش درست روی فرق کجش تا موهاش از توی چشمش کنار برن... خوشگل شده بود ...خیلی خوشگل.

-آریستا من یه تصمیماتی برات گرفتم

اریستا - چه تصمیماتی؟؟؟

-درواقع آسراَن یه تصمیماتی گرفته

تا اینو گفتم تغییر رنگ داد.پس ایشونم بله

-اما الان موقع گفتنش نیست فقط بهت بگم قراره امشب تو و مامانتو از قصر خارج کنم

اریستا- چی؟؟؟

-اروم بابا...انقد تعجب نداره که

اریستا - نه ما نمیریم ونسا اگه ما بریم معلوم نیست تو...

-نگران من نباش من هیچیم نمیشه ... با اترین (شاهین ونسا)بهت نامه میدم...اما شما باید برین من نمیخوام شما رو هم مثله مامانم از دست بدم ... خواهش میکنم اریستا ... اگه بخوای بگی نه مجبور میشم بهت... بهت دستور بدم

هیچوقت بهش دستور نمیدادم... اخی کی به دوستش ... به خواهرش دستور میدی که من دومی باشم؟؟؟

اریستا- باشه ولی بهم قول بده مواظب خودت هستی

-قول میدم.

به ملیحه جون هم خبر دادیم و اونو هم راضی کردم... اریستا و مادرش لباساشون و بقیه ی وسایلشونو جمع کردن و حاضر شدند. تو یه نقطه یتاریک از حیات که چشم چشمو نمیدید ایستادم و منتظرشون شدم... او مدن.

-خب من تو کشور آسمان یه خونه براتون گرفتم ... آرویس و تارن محافظاتون... آرویس و تارن خیلی خوب تعلیم دیدن و مثله سایه همه جا مواظبتون... درمورد خونتون هم بگم نه خیلی بزرگه که در معرض دید باشه و نه خیلی کوچیک که نشه توش زندگی کرد. اونجا بمونید و منتظر باشین... معلوم نیست چقد طول بکشه ولی بالاخره میام دنبالتون.

اریستا رو بغل کردم... دوتا از نگهبانا چهارتا اسب آوردن و ملیحه جون ، اریستا ، آرویس و تارن سوارشون شدن و رفتند. خوبیش این بود که تمام نگهبانا منو میشناختن و باهام دوست بودن و برام چاه نمیکندن.

تو دلم براشون ارزوی موفقیت کردم و به اتاقم برگشتم بدون اینکه صدایی از خودم تولید کنم پاورچین پاورچین به اتاقم رفتم.

فصل دوم

آیدو

با نوری که از پنجره بیزرگ اتاقم به چشمام میخورد بیدار شدم.

-صبح حضرت عالی به خیر.

این صدای نکره صدای هیچکی نمیتونه باشه به جز برنا پسرعموی کله خراب من.

-علیک سرتب

برنا- باز تو اینجوری صحبت کردی؟؟ باز به زبون زمینی ها حرف زدی؟؟ من میرم پایین زود بیا میخوایم بریم بیرون. نیای یه جور دیگه میارمت پایین.

پتو رو کشیدم کنار و ساعدمو گذاشتم رو پیشونیم ... یه نفس عمیق کشیدم ... از جام بلند شدم و کنار پنجره ی قدی اتاق ایستادم. پنجره رو باز کردم و رفتم روی بالکن. باد موهامو تکون میداد. الان اگه برنا اینجا بود میگفت - دختر تو اتاقت نیست ژست گرفتی

ای که چقد سر این حرفش میخندیدم و میزدمش (البته به شوخی). برنا خودش میدونست از این کثیف بازیای درباریا بدم میومد که هر روز یه دختر... دختر که چه عرض کنم زن تو اتاقشون پلاس بود.

رفتم داخل و پنجره رو بستم. بلوز سفیدمو از تنم در اوردم و از تو پارچ صدفی رنگم توی ظرف سفالی روی میز اب ریختم و دست و صورتمو شستم و با حوله ی ابریشمیم صورتمو خشک کردم... بلوز شیری رنگمو از تو کمدم در اوردم و تنم کردم و جلیقه ی مشکیمو هم روش پوشیدم... موهامو فرق کج گرفتم و یه تیکه رو دادم بالا و یه سمتشو ریختم تو صورتم... موهای قهوه ای روشن و چشمای قهوه ای. برنا بهم میگفت دخترکش ولی خودم از این جمله بدم میاد.

شلوار سفید ابریشمیم رو هم با یه شلوار چرمی قهوه ای تیره عوض کردم و نیم پوت های چرممو هم پوشیدم و رفتم بیرون.

برنا - کجا موندی؟؟؟

- اومدم

رفتم پایین. برنا و ارشان و آرام داشتن صبحانه میخوردن... خدا رو شکر خبری از جیان (برادر ناتنی آیدو) نبود. وای که من چقد از این بشر بدم میومد خدا داند.

- سلام همگی.

آرشان - سلام چه عجب ما تو رو دیدیم

- آرشان داشتیم؟؟؟

آرشان خندید منم خندیدم. آرشان شاهزاده ی کشور نوران - همسایه ی شرقیمون - بود که اومده بود کشور آسمان (کشور آیدو) برای تفریح. من چون زیاده... داد دختر باز بود خوشم نمیومد ولی خب چه کنم دوستمه. برنا هم که پسر عموی خل و چل بنده و کمی هم دختر باز... البته زیاد دختر باز نیست... و پسر مشاور شاه (یعنی برنا پسر عموی آیدو) و پدرش هم مشاور برادرش یعنی مشاور شاهه و پدر آیدو هم خوده شاهه) که همون پدر منه میشه. منم شاهزاده ی کشور آسمانم.

آرام - سلام

- سلام!!!!!! م چطوری گل پسر؟؟؟

آرام - ممنون خوبم.

اخ که من چقد این پسرو دوس دارم. آرام پسر وزیر کشور نورانه... مثله خودم عمرا اهل دختر بازی نیست... من از دخترا راستش بدم نمیاد ولی دختر باز هم نیستم ولی آرام از دخترا اصلا خوشش نمیاد... هرچی این ارشان شیطونه آرام اروم و توداره... مثله اسمشه ولی خدا اون روزو نیاره که عصبی بشه... وای وای وای یعنی خدا به داد برسه اون روز.

تو فکر بودم که صدای برنا که داشت با ارشان صحبت میکرد منو از فکر آورد بیرون.

برنا - خب ارشان جان گفتمی فردا میخواین برگردین؟؟؟اخه چرا؟؟؟

ارشان - اره میخوایم برگردیم چون بهم یه نامه رسیده که پدرم کارم داره درضمن...بین خودمون بمونه ولی یه دختر خوشگل هم تو کشورمون پیدا شده پنجه ی افتاب...درضمن دست نخوردس...اسمش چی بود؟؟؟یوری؟؟؟یوکی؟؟؟...

برنا - یوکی؟؟؟یوکی...یعنی شاهزاده ی لطیف

ارشان یه سوت زد - نه بابا...اسمشم بهش میاد.

(به موضوع یوکی در رمان اوای شادی اشاره خواهد شد)

سعی کردم موضوع رو عوض کنم - خب نمیخواین پاشین بریم بیرون؟؟؟

هرسه تا شون موافقت کردن.

رفتیم به استبل و اسب های خودمونو از استبل دار گرفتیم.اسب من یه اسب مشکی پیشونی سفید بود به اسم تندرتاک...جته ی بزرگی داشت و تندپا بود با هیچکس هم خو نمیگرفت بجز خودم و زیادی هم سرکش و وقتی کسی به جز خودم بهش نزدیک میشد خیلی عصبانی میشد و بلند شیهه میکشید ... اسب برنا یه اسب خیلی ناز از کشور نوران بود...در اصل یه هدیه از طرف ارشان بود.یه اسب بزرگ ولی جته اش بازم به تندرتاک نمیرسید.اسبش قهوه ای بود اسمشو هم گذاشته بود فیلیپ.اسب ارشان هم مشکی بود...تماما مشکی بود و وحشی ...اسمش هم بهش میومد...وحشت.واقعا هم ادم با دیدنش وحشت میکرد.هم جته ی تندرتاک بود...و اسب آرام.مثله خودش آرام بود و به موقعش کارآمد...اسم اسبش طوفان بود...یه اسب سفید سیاه و دورگه...آرام هم دورگه بود...چه جالب.

از استبل اومدیم بیرون و سوار اسب ها شدیم و به جنگل رفتیم.

برنا - این جنگل خیلی جالبه...میگم یه جور خرافات درموردش دربیاریم چطوره؟؟؟

ارشان هم که انگار خیلی مشتاق شنیدن ادامه ی حرف های برنا شده بود - چه خرافاتی؟؟؟

برنا - یه داستان عجیب.بگم؟؟

ارشان - بگو.

برنا - به نظرم این خوبه...از چه زمانی شروع شد معلوم نیست ولی داستان بر میگردد به سالها پیش...از زمانی که الهه ای به این جنگل امد...الهه ای که منتظر بود تا معشوقش باز بگردد...این الهه همراه مادرش در این جنگل زندگی میکرد..

-نه بابا خیلی مزخرفه

برنا - خب این چطوره ... دختری عجیب که از خانواده اش طرد شده بود به این جنگل امد...

داد آرام هم در اومد - ای بابا بس کنید دیگه ... میخواید مردم رو بندازید به چون جنگل؟؟؟

برنا - بیخیال بابا اینا همش شوخیه

ارام - خيله خوب ولی تمومش کن خواهشا.

برنا - باشه داداش چشم.

انقد این چشم رو با مزه گفت که مردیم از خنده.

-کیا موافق شکارن؟؟؟

برنا - من نیستم.

ارشان - ولی من موافقم.

ارام - منم میام.

برنا - پس من یکم دور میزنم...چون تو تیر اندازی افتضاحم.

برنا شمشیر بازیش عالی بود ولی تو تیر اندازی در حد یه بچه بود.

هرکدوممون به یک سمت رفتیم. کمانمو در آوردم...کمانی از جنس پوست ببر...تیر اول رو در آوردم...پرندۀ ای دیدم ... تیرو رها کردم و پرندۀ افتاد پایین...خورده بود به نوک بالش... یه شاهین ...تو دستم همینطور بال میزد و به دستام با نوکش حمله میکرد...پاشم کوبید به سنگ که زخم شد ...اروم طوری گرفتمش که دیگه نمیتونست بال بال بزنه...بله؟؟؟؟...این یه شاهین نامه بر بود؟؟؟؟...ای خدا چه مکافاتی دارما...ممکن بود نامه برای دشمن باشه بنابراین بازش کردم.

متن نامه برام جالب بود

یه سوت اروم زدم...به به چه خبرا که نشنیدم ...هه عجب ملکه ای ... پس فکر کنم باید یه سفر به قصر سرزمین آرزو برم...با اینکه دشمنای کشور من ولی این خبر واقعا عالی بود...ولی این ونسا دیگه کدوم یکی از شاهزاده هاست؟؟...همه ی دختراشودیده بودم بیشتر یا شونم یا جلفن یا زنن... ولی توی این بیست و هفت سال عمرم اصلا دختری به اسم ونسا ندیده بودم ...کنجکاو شده بودم که بینمش...بیچاره شاهین تو دستم تلف شده از بس بال زده و سر و صدا کرده...با پیشونی بندم که تو جیبم بود پاشو بستم و ولش کردم...اخه خنگول مگه جیب بنده که میداریش تو جیب؟؟؟

برگشتم پیش بقیه و اونا هم انقد مسخره بازی در آوردن تا رسیدیم به قصرمون...فردا ارشان و ارام میرفتن و من و برنا هم میرفتیم سرزمین آرزو.

فصل سوم

ونسا

اخ که این ماریا چقد غربتی بازی در میاره...همین امروز دردش گرفت و الان تو اتاقش کلی پزشک ریخته...انگار داره مملکت فتح میکنه زنیکه ی...

رفتم تو اتاقم و از خدا کمک خواستم...خدا جونم لطفا بچش پسر نباشه...خدای مهربونم خودت که میدونی بخاطر اینکه خودم ولیعهد بشم این حرفو نمیزنم ولی نمیتونم بذارم بچه ای که از خون اجدادم نیست ولیعهد بشه...خدایا خودت کمک کن.

تا صدایی از بیرون اومد - پادشاه سلامت باشند ... بچه به دنیا اومده سرورم

پدرمم ازش پرسید - حال ملکه چطوره؟؟ بچه چطوره؟

دوباره صدای زن - ملکه خوبن فقط کمی فشارشون افتاده ...کودک هم خوبه... دختره قربان.

صدای نفس های تند پدرم نشونه از عصبانیتش بود ... سریع از اونجا رفت ...بدون اینکه به اتاق ماریا بره...اخ که دلم خنک شد...حالا من داشتم بال در میاوردم...سریع قلم و کاغذ رو برداشتم و با قلم شروع کردم به نوشتن : سلام بر خوشگل من چطوری آریستا جونم خوبی؟؟؟ملیحه جون خوبه؟؟من که خوبم یعنی الان دیگه دارم بال در میارم...اگه بدونی...بچه ی ماریا دختره...ای دارم غش میکنم از خوشی واقعا که چقد عالی...خوش به حالم شده میدونی چرا؟؟نه اینکه به فکر این باشم که خودم حاکم بشم...نه مسئله اصلا این نیست...موضوع اینه که اصلا نمیتونستم قبول کنم بچه ی ماریا...کسی که مخفیانه به پدرم خیانت کرده و با وزیر ریخته رو هم و این بچش مال وزیره...کسی که مادرمو کشته...کسی که با پسرش رابطه داره...نه دیگه این زن واقعا کثیفه...دوستت دارم خدا حافظ عزیزم.

قربانت ... شاهزاده ونسا

یه سوت زدم و اترین روی پنجره ی کوچیک کنار میز نشست...نامه رو به پاش بستم و به سوی اریستا فرستادمش.

دو روز از اون ماجرا گذشت.

دوباره زنگ کنار تختمو کشیدم.

نارین - امری داشتید بانوی من؟؟؟

-میخوام برم چشمه.اطلاع بده من نیستم.درضمن میخوام تنها برم اما و اگر هم نداریم.

نارین - بله بانوی من.

و رفت. پیراهن بلند سبزمو برداشتم.یه پیراهن ساده ی بدون پف ولی آزاد که یقه ی هفت متوسط و آستین های کوتاهی داشت که تا بالای مچم چسبون بود و پایین ترش آزاد میشد .گردنبند یشم نشامو هم انداختم گردنم.

رفتم تو استبل و برفی رو زین کرده از استبل دار تحویل گرفتم. وسایلمو پشتش گذاشتم و خودم هم سوارش شدم. وسایلم در حدی نبود که اذیتش کنه.

به چشمه رسیدیم. فضایی عجیب و رویایی بود که در تمام ماه های سال گرم و سرسبز بود. وسط سه تا کوه بود که ورودی اش با درخت بید مجنون بزرگی پوشیده شده بود و کسی نمیتوانست داخل سه کوه را ببیند و محل مخفی من... ابشارها از دوتا از کوه ها پایین میومدند و بین سنگ ها جاری میشدند و در دو نقطه ی بزرگ و گرد جمع میشدند و به صورت چشمه های ریز از کوه بیرون میریختند. دور تا دور ابشار ها پر بود از سنگ های کوچیک و بزرگ که بینشون سبزه و گل های رنگارنگ وحشی بیرون زده بود و روی بعضی از سخره ها هم جلبک بسته بود.

وسایلمو باز کردم و روی تخته سنگی گذاشتم. برفی رو ازاد گذاشتم تا علف تازه بخوره.

لباسمو در اوردم و با لباسی که بی شباهت به حوله نبود ولی از حوله نازک تر بود (همون دکلتی کوتاه خودمون) جلوی چشمه ایستادم. لباسی سفید و ساده ی نخ. کفشامو از پاهام در اوردم و موهامو ازاد رها کردم روی شونه های خیس از عرقم... عجیب ترین نکته ی این مکان این بود که یک چشمه اب گم بود و دیگری اب سرد (مثله جکوزی شده)... رفتم سمت چشمه ی اب گرمش... جلوتر رفتم که پاهام تا زانو توی اب رفت... تنم مور مور شد... رفتم جلوتر... توی اب نشستم و به فکر فرو رفتم... چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و اهنگی رو با خودم زمزمه میکردم. (شرمنده نمیخوام توهین کنم به سازندگان این اهنگا ولی خب نمیتونم بگم تو زمان گذشته و توی این سرزمین توی زمان آینده کسی اینارو میسازه و من چندین قرن قبل از ساختشون دارم اینا رو میذارم. قصدم توهین نیست.)

کنار سیب و رز قیر

نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی

بی خبر از دل بستگی

عاشقم

ابر شدم صدا شدی

شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی

عشق شدم تو غم شدی

لیلای من دریای من

اسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو
 گم شده در صدای تو
 من عاشقم مجنون تو
 گم گشته در بارون تو
 مجنون لیلی بی خبر
 در کوچه های در به در
 مست و پریشون و خراب
 هر ارزو نقش بر اب
 شاید که روزی عاقبت
 اروم بگیرد در دلم

... چشمامو باز کردم و به رو به روم خیره شدم... از توی اب گرم بلند شدم و زیر ابشار کوچیک اب سرد رفتم... نفسمو از راه دهنم دادم بیرون... بعد از چند لحظه از زیر ابشار خارج شدم.

از اب بیرون اومدم و به سمت کوه سوم رفتم. جلوی کوه سوم پر بود از سنگ های بزرگ ولی صاف... و دو درخت انگور که به صورت جالی در یکدیگر پیچ خورده بودن... وسایلم که روی تخته سنگ بزرگ وسط دو درخت بود گذاشته بودمو باز کردم و پارچه ی مشکی رو به جا های مختلف درخت گره زدم تا به صورت پرده دربیاد... پشت پارچه رفتم و لباس سفید خیس رو از تنم در آوردم و به جاش لباس قرمز رنگی به همون شکل با این تفاوت که این یکی بندش کنارش بود پوشیدم... نگاهم به بازوی راستم افتاد... نشان سلطنتی ام روش معلوم بود... درست شکل تاجم بود و نشانگر وجودم و اینکه من چه کسی بودم... لباس مشکی کوتاهم که درست تا زیر زانو هام میرسید رو پوشیدم... یه پیراهن بدون آسیتن و یقه دار وبدون طرح مشکی ... و روش پیراهنی شبیه به پالتو پوشیدم ... پیراهنی به رنگ شیری که تا بالای شکمم دکمه میخورد و بلندیش تا ده سانت زیر زانو هام بود... پارچه رو جمع کردم و وسایلمو بستم و کفشهامو پوشیدم و آماده شدم تا به قصر برگردم... هوا باد داشت و اگه بدون کلاه میرفتم بیرون بدون شک سرما میخوردم... کلاهمو که از جنس پوست راکُن بود رو روی سرم گذاشتم و موهامو جمع کردم و به داخل کلاه ریختمشون... داشتم فکر میکردم چیزی رو فراموش نکرده باشم که چشمم به رو به روم افتاد... و ایا نه ای... این... این از کی... از کی داره نگام میکنه؟؟؟

فصل چهارم

آیدو

از خط مرزی کشور ارزو و شهر هاش گذشتیم و به جنگل زیسا رسیدیم...عجیب ترین جنگل در تموم این کشوراز بین درختای ورودیش رد شدیم ... درختایی بلند و غول آسا ... و درختانی ماریپیچ که دور تا دور جنگلو گرفتن... و این دو تا کوه عجیب...

برنا یه سوتی زد - من میرم یه دور بزوم...البته اگه اجازه بدی

-برو زود برگرد

برنا - ایول

برنا رفت...نمیدونم این کوه چی داشت که انقدر منو به طرف خودش جذب میکرد...تا صدایی شنیدم.صدای قشنگی بود...صدای آواز ... از کوه این صدا بیرون میومد...جان؟؟؟

...مگه میشه؟؟؟...مگه کوه آواز خوان هم داریم؟؟؟...تا اینکه اسب سفیدی از وسط دوتا کوه و از زیر برگ های بید مجنون بزرگ وسط دوتا کوه اومد بیرون...رفتم طرفش که رفت کنار و ثم هاشو برد بالا...پس این نبود...از زیر برگ های بید مجنون رفتم داخل...از تعجب مات شدم...اینجا احیانا بهشت نبود؟؟...سرچشمه ی تمام رودهای سرد و گرم اینجا بود ...بین سه تا کوه...پس سه تا کوه بود...کوه سوم نظرمو به خودش جلب کرد...یه پارچه به درخت انگور روی سنگ ها وصل بود و پشتش معلوم نبود...دست ضریفی بیرون اومد و پرده رو جمع کرد...مات این صحنه شدم...خدا جونم چی آفریدی...دختر نگو بگو حوری...الان برنا اینجا بود غش میکرد ... دختره وسایلشو جمع کرد و توی فکر بود تا اینکه منو دید...ای داد بیداد لو رفتم...سریع دویدم...لامذهب چه تندم میدوه انگار رفته مسابقه ... بابا این پسر نیست احیانا؟؟؟...پرید روی همون اسب سفید و رفت...

رفتم و روی یکی از صخره ها نشستم...نگاهش... نگاهش هرچی داشت بجز آرامش ... نگاهش...ای بابا نگاه شناس هم شدم چشم برنا روشن...اصلا منو چه؟؟؟

دستمو گذاشتم کنارم که گیر کرد به یه زنجیر ... زنجیرو گرفتم و اوردمش بالا...یه گردنبند بود...معلومه سلطنتیه...فقط معلوم نیست مال کدوم کشوره فقط میدونم مال همون دخترست...گذاشتمش تو جیبم...یه حسی بهم میگفت بازم مبینمش

سوار اسبم شدم و رفتم دنبال برنا...

-معلوم هست کجایی؟؟؟

برنا - خب همینجا دیگه

روی تنه ی پیچ خورده ی درختی نشسته بود و یه چیزی میخورد

برنا - اینا رو تازه چیدم و شستم میخوری؟؟؟

رفتم پیشش...الوجه ی وحشی؟؟؟ اخ جونم من عاشق الوجه ی وحشی ام.

-به به افرین یادم باشه به عمو بگم زیاد بیارتت بیرون...خانومی شدی واسه ی خودت

برنا که ذوق کرده بود با حرفم تا تیکه یاخر حرفمو شنید نیشش بسته شد و نیش من وا شد...اومد کوبید تو سرم..

برنا - کوفت...انگار نه انگار پرنس مملکتشه

بعدم لحنشو دخترونه کرد و دلکک بازباش شروع شد

برنا - دیگه دوست ندارم کفایت من میرم بازم شومل میکنم اصلا میرفتم هفت تا شومل میکنم هفت تا هم حلقه میندازم دستم تا چشت درآد.

مردم از خنده - برنا جانم ادبت کجا رفته؟؟؟

برنا - همونجا که جیان رفته

-الان اگه جیان اینجا بود میکشنت بچه

برنا لب ورچید و با لحن بچه گونه ای گفت - نگو بابایی... تو که نمیدالی(نمیذاری)منو بوتوشه؟؟(بکشه)

دل درد گرفتم از خنده...به سمت درخت ولو شدم و با کمک اون خودمو نگه داشتم...داشتم ریشه میرفتم. در یک کلام کم مونده بود غش کنم

-ای نمیری بچه که کشتی منو...بریم دیرمون میشه.

برنا - اطاعت سرورم

خوبیش این بود که تا اسم کار و ماموریت میومد سریع جدی میشد.

یک ساعت تمام تا قصر تاختیم ولی خب فقط تا قسمت ورودی قصر...دروازه ی قصر باز شد و چهارتا نگهبان غولپیکر با نیزه هاشون دوطرف در ایستاده بودن. نشانمو نشون رئیسشون دادم و اون بعد از ادای احترام گذاشت بریم داخل...تا نصفه ی راه رفته بودیم که یک سرباز سواره اومد سمتمون

سرباز - درود بر شاهزاده ی کشور همسایه آسمان و همراهانشون...سرورم اعلی حضرت برایتان مکانی حاضر نمودند تا استراحت بنمایید... قربان لطفا دنبال بیاید

دنبال سرباز راه افتادیم و به خونه ی مجلل و بزرگی که مخصوص اشرافیان کشور های دیگه ساخته شده بود رفتیم...طبقه ی سومش ساکن شدیم البته به خواست برنا...من موندم این چرا عاشق طبقه ی سومه؟؟؟

در اتاقهایی که برای ما بودن کشویی بودن درست مثل کشورمون ... دری با رنگ قهوه ای سوخته با طرح گل میخک برجسته

در رو باز کردیم و رفتیم داخل...اتاق آبی با دوتا تخت که بازم طرح گل میخک داشتن و یک میز کوچیک که یک گلدون پر از گل های میخک و یه شمع به شکل ماریچج توی یه جاشمی بلوری به شکل قو بود روش قرار داشت... یه فرش سفید هم کف اتاق قرار داشت با طرح تاج درویشی و دوتا میل هم پشت پنجره ی بزرگ اتاق توی بالکن بود...اسم این اتاق هم اتاق گل میخک بود.

بلوزمو در اوردم که برنا سوت زد - یوهو ... جونم هیکتو بخورم

-خاک تو سرت خفه شو دیگه الان یکی میاد رد میشه چه فکرا که نمیکنه

برنا - نج بیا بغلم من این عضله هاتو گاز بگیرم

-بله؟؟؟دی گه چی؟؟؟

برنا به حالت متفکر دستشو گذاشت زیر چونش و به سقف یه نگاه چپکی انداخت - اوممممم...اها بغل میخوام که هیچ گاز هم میخوام بماند ماچ هم میخوام

پرید طرفم حالا دور هم میچرخیدیم و اتاق متر میکردیم...من بدو برنا بدو

-ای برنای هیز کوفت بگیری من از دستت راحت شم

برنا - اوا...باز تو زمینی حرف زدی الاغ؟؟؟

-خف بابا تو هم حالا بس کن میخوام کپمو بذارم

برنا - نج من ماچ میخوام

یه دفعه در اتاق زده شد...بی عفت شدم رفتم...بلوزمو تنم کردم ولی دکمه هاشو نصفه بستم و در رو باز کردم یه قاصد بود- این نامه برای شماسست قربان...از طرف اعلی حضرت بزرگ

-خیله خب مرخصی

قاصد - بله...روز خوش قربان

خم شد و احترام گذاشت و رو به من عقب رفت...درو بستم و نامه رو گذاشتم رو میز و حمله کردم سمت برنا...انداختمش رو تخت و شیرجه زدم روش

-ای الاغ بمیری خودم خاکت کنم آبرو واسم نداشتی بزمنجه

برنا - خا حالا برو کنار الان مثله ورقه صاف میشم

ای بابا حالا من نخوام پیام مهمانی باید کیو ببینم؟؟؟ مهمانی خودمون به چشم ولی مهمونی که توش ستنای باشه عمرااا...
اها یافتم

یه فکر خیت زد به سرم...شب اول مهمانیشونو که نمیتونم بیچونم چون بابا میگه حتی اگه رو به موت هم باشی باید
بیای اگه نیای خیلی بی ادبیه و توهین به پادشاه میشه

برا مهمونی خودمون داشتیم لباس میافتم که دایه فریا اجازه ی ورود خواست

-بفرمایید داخل

فریا - پرنسس سلامت باشند

-شما هم سلامت باشید دایه ... بفرمایید بنشینید

و به میل رو به روم اشاره کردم و دایه هم بعد از ادای احترام نشست

فریا - اعلی حضرت فرمودند که پیش خیاط برویم و مدل لباستان را انتخاب کنید تا برای شما لباس درست کنند
اوف اینا منو کشتن با پشت هم لباس درست کردن...حالا خوبه هر لباسو یکی دو بار بیشتر نپوشیدم جز چندتا شونو...ولی
خب دستور اعلی حضرت دستوره...امان از دست بابا...

-برویم

همزمان بلند شدیم و دایه در رو برام باز کرد و پشت سرم از در بیرون اومدم...رفتیم سمت خیاط خونه...خیاط ها پشت میز
هاشون نشسته بودن که با ورودم بلند شدن...به به بین کی اینجاست...سیران

سیران با چشمای د*ر*ی*دش یک پاشو روی اون پاش انداخت که لباسش تمام ران پاهاشو نشون داد...اگه یکم تکون
میخورد تمام تنش معلوم میشد...اخه اینم لباسه؟؟؟...یه دکلمه ی کوتاه مشکی که سرسینه هاش تور میخورد و نیم وجب
پارچه توش به کار برده شده بود و تا کمرش کیپ میشد و بعد از اون یکم پارچه یکمی(یک سوم) از ران بالایشو
میپوشوند و پشتش یک کوچولو بلند تر از جلوش بود و لبه ی دامنش هم یه سانت تور میخورد

سیران با وقاحت تمام - به به بین کی اینجاست چه عجب ما شما رو دیدیم

هه این بچه انگار ادب نمیشه...باید یه درسی بهش بدم که تا عمر داره یادش نره

روی صندلی مخصوص به خودم نشستم و یک پامو روی اون یکی پام انداختم و یکم کج نشستم...یه دستمو تکیه دادم
به صندلی و با دست دیگممو هایی رو که تو صورتم ود با اقتدار ولی با طنازی گذاشتم پشت گوشم و طرف دیگشونو آزاد
گذاشتم...یه بشکن زدم و دایه فریا اومد کنارم

فریا همیشه جلوی سیران باها با احترام هزار برابر بیشتر رفتار میکرد - بله بانوی من؟؟؟

-فریا...تا چند لحظه ی دیگر دستور بده اتاق ماساژم را آماده کنند...گل ارکیده هم یادت نرود دور اتاق چیده بشود. و آن تختی که اعلی حضرت برایم از نوران سفارشش را دادند...پاهایم را هم میخواهم توی اب مخصوصی که از چشمه ی اوزای میگیرید با گل مریم ماساژ بدهند...درضمن دو نفر را هم برایم بیاور که موهایم را شانه کنند و گیجگاهم را ماساژ بدهند...و بعد از اتمام کار ارایشگر های مخصوصم را بیاور...و در آخر چهار کادو تهیه کنید

فریا که میشد غرور رو توی چشماش دید معلوم بود بهم افتخار میکنه - بله بانوی من

-پرنسس سیران...ادبت کجا رفته؟؟؟...سلامت را میل نمودی؟؟؟

سیران از عصبانیت در حال انفجار بود ولی من با آرامش نشسته بودم یکم سرما هم به حالت چشمانم اضافه کرم و یکم سیاست به رفتارم

سیران - سلامی نشنیدم

-کوچکتر به بزرگتر سلام میکند ولی انگار تو از ادب بویی نبرده ای

سیران باز هم قیافه ی خونسر به خود گرفت - چی شده است که شما به ما افتخار دادید و به این مکان آمده اید؟؟؟

یک نگاه پر از غرور و حقیرانه به او انداختم - شرمنده من در جایگاه خود هستم ولی نمیدانم چه شده که تو پا به این مکانها میگذاری [یعنی زیاد خودتو بزرگ میدونی و از قصد بهش تو گفتم] نکند از بازی با دیگران خسته شده ای و آمده ای نفسی تازه کنی و دوباره به بازی ات برگردی؟؟؟ [منظورم از بازی طعنه بود به پسر بازیش]

و تیر اخر را هم زدم - اه راستی... [پوزخندی زدم] تولد خواهرت مبارک

خون خونشو میخورد...مدل لباسشو که حتی به خودم زحمت ندادم ببینمش سفارش داد و سریع بلند شد و با خدمتکار مخصوصش رفت بیرون

در حال گشتن بین لباسایی بودم که نقاش ها ی طراح طراحیون کرده بودن...همشون یه عیبی داشتن به جز یکیشون...لباسش یه پیراهن دکلته ی ساده بود با یه شال که روی دستهام و پشت کمرم باید نگهش میداشتم لباسی که بالاش تنگ بود و از پایین کمر گشاد میشد و یه دنباله ی متوسط هم داشت...در کل ناز بود

رفتیم به قسمت انتخاب پارچه و به کمک دایه یک پارچه ی ابریشمی مرغوب به رنگ زرشکی تیره انتخاب کردم

اینم از لباس شب اولم...بعدی باشه بعدا

حد اقل تصمیم گرفتم لباسم برای مهمونی ستنای خر پوشیده باشه...وای که اگه بفهمه بهش گفتم خر...هم بخاطر وجود پلید ارمیش هم موجودی به پلیدی اون به اسم ستنای...شب دوم هم که غیب میشوم

ولی نمیدونستم که قراره بعد از شب دوم مهمانی کشور همسایه سرنوشت زندگیم عوض بشه

دایه رو مرخص کردم و خودم به سمت اتاقم میرفتم که صدای ناله هایی از اتاق سیران توجهمو جلب کرد...رفتم دم در اتاقش و از بین قفل نگاهی کردم...این وقت و این زمان و این کارا؟؟؟دختره ی دیوونه ... رو تختش با محافظش وارس جیک تو جیک بودن...با عصبانیت...پس خوب حالشو گرفتم...هه پس تا میتونی حرص بخور و حرصتو با این کارا سر یه نفر بدتر از خودت خالی کن...پوزخندی زدم و به داخل اتاقم رفتم

بعد از یکم وقت نارین صدام کرد و به سمت اتاق آرامشم رفتم...و طبق معمول ماساژور ها ادای احترام کردند و شروع کردن به انجام دادن کارشون...صدای ویالون از خانه ی مهمان های اشراف میومدم...واو چه خوشگلیم میزنه با آرامش چشمامو بستم و فقط گوش دادم...آروم شده بودم بعد از اینکه ماساژورها رفتند ارایشگرها اومدن و هرچی آرامش بود رو پروندن...

آخیش ارایشگرا هم رفتند و بالاخره شب شد...لباسمو هم تحویل گفم و پوشیدمش وشالشو هم از یه دستم انداختم به سمت پایین و طرف دیگشو از پشت کمرم رد کردم و مثل دست قلیلم درستش کردم. موهای مدل بازمو هم روی شونه هام ریختم...دستبند مرواریدمو توی دستم انداختم و رفتم سراغ گردنبندم...ای داد برمن نیست ... نکنه...نه ای خدا!!!!...درسته وقتی رفتم چشمه جاش گذاشتم و حالا یادم اومده...خسته نباشم واقعا...به جاش مجبوری گردنبند دوممو بستم دور گردنم ...گدنبندی که روی بندهاش یهردیف نگین کار شده بود و الماس سیاهی وسط دوتا زنجیراش میخورد و دور اون هم نگین کار شده بود...گوشواره های سرویسیشو هم انداختم تو گوشم...تاجمو هم گذاشتم و یه بازوبند طلائی هم دور دوتا بازوبند نقره هم بستم تا نشانم معلوم نباشه...اصلا خوشم نمیومد نشانم معلوم باشه...کفش های مشکی پاشنه بلندمو هم پوشیدم و از در اتاقم رفتم بیرون و نارین و دایه هم که پشت در منتظرم بودن همراهم اومدن ... نمیدونم چه کاری بود ولی خب زودتر از تمام مهمانا رفتم توی مهمانی

فصل ششم

آیدو

با صدای پرنده ها که چه عرض کنم خر و پف سوت مانند برنا از خواب بیدار شدم...به به چه زیبا هم خوابیده...از شکل خوابیدنش ریز ریز میخندیدم

سرش بین زمین و هوا معلق بود و پاهاش از هم باز شده روی دیوار هوا بودن و دهنش به اندازه ی هشت سر باز بود و فکر کنم توی خواب صدمین پادشاه به سر میبرد و نسبت به عالم و آدم بیخیال بود...فکر کنم اگه توپ هم در کنن این بیدار همیشه

یک فکر شیطانی به سرم زد

از رو تختم بلند شدم و رفتم جلو و داد زدم

-برنا پاشو جنگ شده

داد زدن من همانا و برعکس شدن پاهای برنا تو سرم همانا...ولی این شازده بیدار نشد که نشد به صورت خوابیده افتادم رو زمین و برنا هم روی دوش و کمر من افتاد و سرشو بلند کرد و یه خمیازه ی مامان کشید که بیشتر شبیه به غرش اژدها بود دستاشو کش داد و یکم پشتشو رو کمرم جا به جا کرد که صدای استخونام در اومد و استخونای خودشم ترق ترق صدا داد و همونطور که روم نشسته بود گفت : شازده جونم سرت به تنت زیادی کرده که اومدی منو بیدار کنی خنگول عزیزم؟؟؟

-بلند شو استخونام ریز شد

برنا یه خمیازه ی کوچیک کشید و بیخیال گفت : به درک خب میخواستی کرم نریزی

-برنا جونم غلطیدم(غلط کردم)

برنا - اون که کار همیشگیته

و بلند شد ... اخیش به گودزیلا گفته زکی ... صدای ویالون میومد...پس آرام و آرشان هم بودن...اخ جانم دیگه نیازی نیست اون احمقا رو تحمل کنم... یه چندتا ماساژور اومدن ماساژمون دادن و بعد از رفتن به حمام آب گرم لباسامونو پوشیدیم که به جشن بریم ...مثل همیشه یک دست لباس سلطنتی پوشیدم... کت و شلوار مشکی با بلوز سفید و کروات آبی ... برنا هم لباسش درست مثل لباس من بود با این تفاوت که کت و شلوارش سفید بود و بلوز مشکی و کروات سفید هم همراه لباسش ... کفشای هم رنگ لباسامونو هم پوشیدیم و به سمت کالسکه رفتیم و سوار شدیم و دوباره برنا همون برنای مغرور و خشمگین و جدی شد...به داخل تالار رفتیم

اعلام کننده ورودمون رو اعلام کرد- فرستاده ی کشور اسمان ... پرنس آیدو و مشاور مخصوص ایشون شاهزاده برنا وارد میشوند

چون پدربزرگمون شاه بود و با اینکه پدر برنا شاه نشد و پدر من شاه شد ولی باز هم اونو شاهزاده خطاب میکنند

هدیمونو به خدمتکار دادیم و به سمت شاه آیریک (پدر ونسا) رفتیم - درود بر اعلی حضرت

شاه آیریک - درود بر پرنس آیدو

-اعلی حضرت سلامت باشند

برنا هم تعظیمی کرد - درود بر شما

شاه آیریک هم سرشو کمی خم کرد - درود...ممنون پرنس عزیز... لطفا از خودتان پذیرایی کنید

ملکه و دخترش و پسرانش هم اومدن...اوخی ارشین کوچولو ... ای ارمیش میمون... اووووق پرنسس سیران پسر باز...

آرمیش موهاشو به سمت بالا حالت داده بود در حد خودش خوب بود...ارشین کوچول هم که موهاش تو صورتش بود عین همیشه وای که من چقد دلم برای این گل پسر تنگ شده بود اصلا انگار تافته ی جدا بافتست این بچه...سیران هم

بازم فارسی صحبت کرد که کسی نفهمه ولی خب این آرام فهمید... آرام هم مثل ما زبان فارسیو خونده هرچند مال این کُره نیست و مال زمینه. دقیقاً منظور از پونه ستنای بود و مار هم...

-بیشعور ما کجامون شبیه ماره؟؟؟

یه چپ چپ نگام کرد که یعنی ببند.

-چشم چشم من تسلیم شما ما رو نکش.

پدر ستنای اومد سمتمون... عالی جناب کاتریوای زالای بزرگ... کاتریوای فامیلیشونه

آرام هم پیچ پیچ وار بهمون گفت - ایندفعه دیگه فکر کنم مار از باغ پونه بدش میاد ولی خونس درست میافته اونجا یعنی فکر کنم از بس خودمونو کنترل کردیم نخندیم دل درد گرفتیم و مثله چغندر قرمز شدیم... آرام و این حرفا؟؟؟ جل الخالق...

جدی شدیم... حتی آرشان... معلوم بود دل خوشی از پدر ستنای نداره.

برنا - درود بر اعلی حضرت زالای بزرگ

هممون تا کمر به اجبار خم شدیم... روزگار با آدم چه کارا که نمیکنه که مجبوری جلوی همچین آدمی سر خم کنی...

زالا - درود بر شما... حال پدرتان چطور است پرنس آیدو؟؟؟

-در همان حال اند اعلی حضرت... برایتان سلام ویژه رساندند

زالا - بله همه برایمان سلام ویژه می‌رسانند ... سلام مرا هم برایشان برسانید

اعتماد به سقفت تو حلقم

-چشم قربان

قربونیت کنم من ایشالا توی بزمجه رو با اون بزغالت

منظور از بزغاله ستنای بود که بهمون مثله نوکراش نگاه میکرد... پسره ی اجنبی... پدرش هم بعد از یکم فک زدن رفع زحمت کرد ولی این بزغاله رو پیش ما گذاشت... بزغاله جون داشت به یه نقطه نگاه میکرد و یکم از شرابِ سرخ توی جامشو مزه مزه میکرد... رد نگاهشو گرفتیم... ای بابا این بزغاله کم بود سیران اردک هم اضافه شد... ستنای با تمام دخترا هم اهم بود چه بخوان چه نخوان چه اشراف چه غیر اشراف جز چند نفر سیاستمدار که ناز شصت اون دخترا و زنا... یکی از اون زنای سیاستمدار ملکه ایزانای خدا بیامرز بود که الان مادر همین سیران اردک جاشو گرفته ... بعله ستنای به ملکه ها هم رحم نمیکنه... یعنی ادم انقدر... سه نقطه... ولی آرشان با اشراف زاده ها کاری نداشت و تا کسی خودش نمیخواست زورش نمیکرد ولی اگه از یه نفر زیاد خوشش میومد که اصلا تا به حال این اتفاق نیوفتاده بود نمیدونم چی میشد...

سیران با شکل زنده ای راه میرفت که تمام دار و ندارشو میریخت بیرون. اومد جلوی برنا و با لوندی تمام شروع کرد به حرف زدن که من اوقم گرفت...اخه جرات نمیکنه طرف آرشان و آرام بره .

سیران – سلام برنا چطوری؟؟؟

برنا خیلی سرد جواب سلامشو داد ولی اون از رو نرفت – به نظرت لباسم قشنگ نیست؟؟؟

آرشان که پشت سیران ایستاده بود با دستش به سرش اشاره کرد و ادای پر زدنو با دست اجرا کرد یعنی مُخ بی مُخ.

برنا هم یه نگاه به سر تا پاش کرد و با همون لحن قبلیش – سیران خانوم

سیران نیشش باز شد و رفت جلوتر – جونم؟؟؟

آرشان ادای اوق زدنو در آورد واقعا هم لحنش حال بهم زن بود. برنا اخماشو کشید تو هم و رفت نزدیک تر و دم گوش سیران – فهمیدیم اعضای بدنت ناقص نیستند.

آرشان پقی زد زیر خنده ناکس گوشاش زیاد تیز بود...سیران نگاهش خشمگین شد و برنا یه پوزخند زد...سیران رفت سمت ستنای و دستشو گرفت که برن ولی ستنای نگاهش میخ یه جا بود...ایندفعه کدوم...ن—

فصل هفتم

ونسا

تا الان هزارتا اسم اعلام کردن

پرنس آرشان مارتیوای ویل فاراهنو مونته ... و مشاورش جناب آرام ویلتانو مونتهای ماریسو

پرنس آیدو موهاراک و مشاور شخصیش برنا موهاراک

پرنسس آیریشیا دیامون فاریستو

و...

همراه هرکدومشونم یکی تا دوتا مترجم بود ... ولی خب بیشتر شاهزاده ها چه اصلی و چه پرنسس های حاکمان شهری همشون موظف بودن چندتا زبونو یاد بگیرن ... که منم جزوشونم ... من زبان های نورانی و آسمان و لیتنیا و دوتا کشور دیگه رو یاد گرفتم به همراه زبون باستانی مهر که همه میگن سرزمینش خیالیه ... ولی خب چه کنم منم به افسانه و خیال علاقه دارم و برای خوندن بعضی از کتابا اون زبونو یاد گرفتم ... زبان های زمین هم که شبیه زبان های مختلف خودمونه و به راحتی یادشون گرفتم ... البته چندتاشونو مثلا یکیش فارسی

سریع سرمو برگردوندم پایین...

هیچکدومو نگاه نمی‌کردم و سرم همش پایین بود...اخه نگاه کنم که چی بشه؟؟ باز بابام بشینه واس خودش خیالبافی کنه؟؟؟

عجب خسته کننده...بابا که همش نگاهش به نگاه غم زده ی الکیه ماریا...عجوزه عجب تئاتری هم بازی می‌که ها...سنگینی نگاهی رو حس کردم و سرمو بر گردوندم...ستنای...ای بابا...با چهارتا پسر ایستاده بود...این که...وای نه...سریع دوتا پا داشتم یه هفت هشت تا دیگه قرض کردم و رفتم بیرون و دایه رو احضار کردم...تمام سفارشات لازم رو انجام دادم و رفتم داخل...اون نباید...حالا که اون شاهزاده ی کشور آسمانه نباید...منو بشناسه

دوباره برگشتم و دوباره ستنای میخ من شد...اون پسره هم تا نگاه ستنای رو دید یه لبخند شیطانی زد و اومد سمتم...

پسره - سلام عزیزم کجا بودی داشتم دنبالت میگشتم؟؟

بله؟؟؟فک کنم چشم الان درست اندازه ی لوستر بزرگ تالارمون شد...دستشو گذاشت پشت کمرم و هلم داد جلو...تا از جلوی چشم اونا دور شدیم دستشو برداشت...قشنگ میتونستم لحظه ای که چشمای آتشین سیران منو هدف قرار داده بود و به یاد بیارم...ایول بابا دمت جیز

پسره - خیلی ببخشید ولی مجبور شدم این کارو بکنم.

چه راحت زبونی باهام صحبت میکنه انگار دخترخالشم...منم به همون صورت ولی یکم رسمی تر جوابشو دادم- خواهش میکنم موردی نیست...با اجازه

که جلومو گرفت - ببخشید...افتخار همراهیتونو توی این مهمونی بهم میدید؟؟؟

جان؟؟؟این پیش خودش چی فکر کرده؟؟؟تا اومدم دهن باز کنم سریع جفت پا پرید وسط - بله بله میدونم به نظرتون مسخره میاد ولی اگه الان برم اونجا نه برای شما صورت خوشی داره نه برای من

دیدم بیراهم نمیگه...خب بهتر از گوش کردن به حرفای این بزرگترا بود حوصلمم سر نمی‌رفت.

قبول کردم و با همدیگه هم قدم شدیم و اونم سر صحبتو باز کرد - ببخشید میتونم بدونم افتخار همراهی چه کسیو دارم؟؟؟

و منم همون جوابایی که از قبل آماده کرده بودمو براش گفتم...چه کنم دیگه پدرم نمیخواست کسی بدونه من کیم...حقم داشت...ما در حال جنگ بودیم و من بزرگترین دختر اصیلش بودم و پسری هم نداشت - جوری وایرس

با اینکه میدونستم کیه ولی پرسیدم تا خراب نکردم - و شما؟؟؟

پسر - پرنس ایدو موهاراک هستم از کشور آسمان...خب بانو جوری...مال کدوم کشور هستید؟؟؟

یا خدا حالا چی بگم؟؟؟این نوازنده ها نجاتم دادن و موزیک پخش کردن

خم شد سمتم و دستشو آورد جلو – ممکنه به من افتخار بدید بانو؟؟؟

میدونستم اون اتل و متل و توتوله یا بهتر بگم ستنای و ارمیش و سیران دارن نگاهمون میکنن...یه لبخند زدم و دستمو توی دستش گذاشتم و رفتیم وسط.

بعد از یکم رقصیدن و حرف زدن نوبت خوندن کادوها بود...چون درست شب تولد بچه ی ماریا بود ومن برای باز کردن کادوم ذوق داشتم...کادو ها رو دونه به دونه باز میکردند...کادوی شاهزاده آرشان یه سرویس الماس نشان بود که ساخته ی زبردست ترین افراد نوران بود...کادوی مشاورش هم یک شیشه(از همون نوع های قدیمی سلطنتی)عطر بود که از بهترین گل های ارکیده بدست اومده بودن.

کادوی مشاور پرنس آیدو پنج طاقه ابریشم اصل کشور آسمان بود و کادوی پرنس آیدو که دهن همه رو تا کف زمین باز کرد عقاب سنگی گرون قیمتی بود که دکور هر اتاق سلطنتی بود...تو کشور اسمان و ارزو توی اتاق هر اشراف زاده ای یک مجسمه ی سنگی بود و این مجسمه یکی از بهتریناش بود ولی معلوم بود مناسب بچه نیست و اونو برای پدرم گرفته بود... و نوبت رسید به هدیه ی من...چون یکی از اشراف زاده های همین کشور معرفی شده بودم میتونستم این هدیه رو بگیرم چه بسا که اجازه رو هم از پدرم دریافت کرده بودم...و هدیه ی من که جلوی دیدگان همه روی سر بچه ی ماریا نشست تاجش بود...یک تاج در حد اون انتخاب کرده بودم نه بیشتر...چون اگه ماریا انتخاب میکرد معلوم نبود هم سطح تاج ملکه هم ممکن بود برای اون بچش بگیره...نه ترو جان من بیا بگیر...یه تاج پرنسسی ساده...پدرم معلوم بود راضیه ولی اون زنیکه و بچه هاشو نگم بهتره...از دو چیز حرص میخوردن ...هم از هدیم چون معلوم بود با هدیم دارم نقش بر آب شدن نقشه هاشونو به رخشون میکشم ... هم اینکه چه توهینی بیشتر از اینکه من جای مادر اون بچه تاجشو انتخاب کردم...پرنس آیدو هم با تعجب نگاه میکرد و هیچی نمیگفت...

و اسم بچه هم بوسیله ی شاه بدون نظر ماریا معلوم شد ... نیواریا...نیواریا ایریسن ... ایریسن فامیلیمونه ...

ماریا ضربه ی بدی خورده بود ولی حتی یک ذره هم دلم براش نسوخت...اخه چرا باید دلم برای قاتل مادرم بسوزه؟؟...بعد از مرگ مادرم خیلی دل سنگ شده بودم...دیگه هیچکس بجز خودم و خواهرم یعنی آریستا و مادرش و پدرم برام مهم نبود ... آریستا هم بچه ی پدرم بود ولی از زن حرمسراییش یعنی ملیحه چون که به محبوب السلطنه بعد از مادرم معروف بود ... مادر منم که ملک السلطنه بود ... این ماریای گیس بریده هم فخرتاج ...

موقع رفتن همه بود منم رفتم بیرون تا طبق نقشه سوار کالسکه ای که برام آماده شده بود بشم که پرنس آیدو رو دیدم...اومد سمتم و زمزمه وار به طوری که فقط خودم بشنوم – ملاقات با شما برای من باعث افتخار بود...امیدوارم باز هم ببینمتون.

و سرشو خم کرد و منم ادای احترام کردم و هرکدوم به سمت کالسکه های مخصوص خودمون رفتیم... پدرم هم دوباره به سفر شبانه رفت تا صبح برگرده

فصل هشتم

دانای کل

عصبانی بود و به شدت درون اتاقش قدم میزد... باید فکری میکرد ... لباسش را با عصبانیت از تنش در آورد و به گوشه ای پرت کرد... کفهایش را هم درون کمدش انداخت... لباس خواب سفید ابریشمی اش را پوشید و منتظر همراه امشبش شد... به سمت میز آرایشش رفت... پودر رژ سرخس را کمی مرطوب کرد و با قلم مخصوص بر لب هایش کشید... قلم مخصوص را کنار گذاشت و قلم خط چشم را برداشت و آن را درون ظرف محلول خط چشم چرخاند و دور چشمش را زینت داد... پارچه ی مخصوص پودر گونه اش را درون ظرف پر از گرد های صورتی کرد و به روی لب هایش کشید... موهایش را روی شانه هایش باز گذاشت و به سمت تختش روانه شد... روی تخت با طنازی نشست... طنازی ای کثیف و پر از خباثت... در به صدا در آمد و به دستور او در باز شد و قامت بلند همراه شبش پشت ان پدیدار شد... همراهش کنار پایش زانو زد ... او را به سمت خود کشید و با بوسه ای وحشیانه او را همراه خود ساخت

چندی بعد هردو در اغوش یکدیگر بودند و غرق در کارشان... با لحنی عشوہ گر از همراهش در این میان پرسید - آیا هرچه من بگویم انجام میدهی؟؟؟

و همراه او که غرق در حس خود بود گفت - بله بانوی من.

بانویش که قیافه ای به ظاهر غمناک به خود گرفته بود با این حرف او با لحن عشوہ گری خندید و کمی بیشتر خود را به او نزدیک کرد- اه... چقدر خوب که کسی مثل تو را دارم... کاش دیگران نیز همانند تو بودند

و دستانش را لوند بر روی بازوان او حرکت داد و گردنش را بوسید - دیگر طاقت ندارم... او را از سر راهمان بردار تا با هم باشیم... فقط در ان صورت ما مال هم میشویم

همراه او سرخوش از گفته های او - بله بانوی من... به شما قول میدهم

و بلند شد و لباسش را از پایین تخت برداشت و پوشید و از اتاق ان زن با اجازه ی او به بیرون رفت.

نیمه های شب بود و بادی تند در میان درختان مهر می وزید... غرق در افکار خود بود... چهار سال پیش درست در همین زمان بود که ... هنوز پیدایش نکرده بود... بعد از گذشت بیست و سه سال هنوز کارش نا تمام بود... زنش از غصه دق کرد و ملکه اش بر باد فنا رفت... یار زندگی اش را از دست داد... یادگار او را نیز ...

ناگه صدای قدم هایی را شنید و پس از ان صدای ژنرالش را - قربان

نفسی عمیق کشید - پیدایش کردید؟؟؟

ژنرال - متاسفانه خیر قربان... ما تمام ممالک را گشته ایم ولی طی این بیست و سه سال نتوانسته ایم ولیعهدتان را بیابیم...

سرش را به سمت زمین های جلوی کاخش برگرداند و به نقطه ای در دور دست خیره شد - باز هم بگردید... پسر من را پیدا کنید

با اینکه چهار پسر دیگر داشت ولی تنها همین پسر ولیعهد او بود... او تنها یادگار مادرش... تمام زندگی اش بود... تمام چهره اش مانند مادرش بود و آن مرد ارزو میکرد کاش چهره ی پسرش زیاد عوض نشده باشد...

فصل نهم

ونسا

دیشب بابام اومده بود و رفته بود پیش آرینا زن دومش... رفتم به سمت باغچه تا یکم توی ایوان مخصوص پرنسس ها بشینم و به گل ها نگاه کنم... رفتم و مثل تمام پرنسسای مغرور روی یکی از صندلی ها نشستم... چون ممکن بود یکی از خدمه ها رد بشه و ببینتم بنابر این با این کارم حفظ ظاهر کردم... درست پنج قدم جلوتر از جایی که نشسته بودم یک گل شقایق وحشی کوچیکی در اومده بود... داشتم بهش نگاه میکردم که کفش پاشنه بلند سرخی روش نشست... رفتم بالا تر از از پاهای برنزش که به قهوه ای میزد فهمیدم سیرانه... کفش پاشنه بلند دیگه ای البته یکم کوتاه تر و به رنگ سبز لجنی کنارش دیدم... وقتی به صورتشون رسیدم حدسم به یقین تبدیل شد... بعله سیران بود و دختر باریسا سومین زن زیبا ولی عفریته ی حرمسرا که اسمش میتا بود. سیران یه لباس کوتاه سفید پوشیده بود و ارایشش هم سفید بود... موهاشو هم با گیاه های عجیبی که از لیتنیا ستنای براش کادو آورده بود رنگ قرمز کرده بود... میتا هم موهاشو با همون گیاه سفید کرده بود... لباسشم یه پیراهن سبز بلند پف دار بود که البته سرسینش خیلی باز بود (مثل فیلم حریم سلطان)... صورتشو که نگم بهتره... به خودم یه نگاه انداختم... یه کت دامن ساده... کت دامن بنفش ابریشمی که دامنش یکم کوتاه بود و کتشم کمی تنگ بود ولی خب این مدلش بود... یه کفش پاشنه میخی مشکی هم پام بود و یک ست مشکی هم نقره... آرایش ساده و موهامم مثله همیشه مشکی بود و بالای سرم جمعشون کرده بودم....

سیران پشت چشمی نازک کرد و نشست و میتا هم با این کار سیران نشست...

سیران - چه عجب ما تو رو دیدیم.

با غرور سرمو اوردم بالا و ی نگاه حقیرانه بهش انداختم - خب تو انقدر سرت به همبستر هات گرمه که منو نمیبینی...

رنگش قشنگ پرید ولی میتا زود پرید وسط - نکه خودت از این کارا نمیکنی.

یه پوزخند زدم - نخیر من مثله شما نیستم مامان بزرگ.

دقیقا منظورم از مامان بزرگ به موهایش بود. سریع قرمز شد و ایندفعه سیران شروع کرد - هه دختر کوچولو تو رو چه به این حرفا.

-بیخشید شب بود موهای قرمز تو ندیدم مامان بزرگ دوم...نخیر فرق ما در کوچیک و بزرگ بودن نیست وگرنه کوچیک و بزرگی به عقله که تو یه بند انگشت هم نداریش...فرقش اینه که تو از خون من و پدرم نیستی تو هم همچینین میتا...هیچکدومتون بچه ی پدر من نیستید و اینو خوب میدونید ولی خب بازم احمقید.

سیاست داشتن توی سلطنت لازمه وگرنه همیشه باید شکست بخوری...از بچگی اینو فهمیده بودم...از بعد از مرگ مادرم که تنها سه سالم بود و همیشه میتا و سیران و ماریا منو میزدن و آرمیش هم گاهی اوقات آزارم میداد...البته تنها وقتایی که اسران و ملیحه جون نبودند...

سیران بلند شد و دستشو برد بالا که بزنه تو گوشم...ولی ایندفعه دیگه نه...ایندفعه کشیده ی من بود که توی صورتش فرود اومد و اونو به جلوی پای میتا پرتاب کرد.

میتا که از این حرفا و کارم خشمگین بود شروع کرد به فحش دادن - دختره ی هرزه چطور جرات کردی؟؟مثل اون مادرِ هر جاییتی...

تا اینو گفت خون جلوی چشممو گفت...اجازه نمیدادم هیچ احدی به مادرم توهین کنه...مادر من از گل هم پاک تر بود...انچنان کشیده ای به صورتش زدم که خورد به درخت.نگهبانو صدا زدم...

-نگهبان ... بگهبان

به حد مرگ عصبانی بودم. حتی التماس های میتا هم برام مهم نبود.

-نگهبان

نگهبان - بله بانوی من.

با دستم به میتا اشاره کردم و همونطور که نفس نفس میزد - این هرزه رو ببر و زبونشو ببر.

جلوی پام زانو زد و ازم خواهش کرد بیخشمش.

میتا - ونسا غلط کردم...ونسا من...

-خفه شو...ببرش...حالا...از جلو چشمم دورش کن و اون زبونشو ببر

نگهبان میتا رو با خودش برد...همه میدونستن توهین به ملکه برابره با قطع زبونشون و حتی شکنجه های بدتر.سیران به تته پته افتاده بود.

سرش داد زدم - از جلو چشمم گمشو.

سریع در رفت.

خبر حرف میتا به گوش پدرم رسید... خیلی عصبانی شد و دستور قتل میتا رو داد که مادر میتا با هزار جور چاپلوسی اومد جلو ولی باز حرف پدرم یکی بود... میدونستم چقدر عاشق مادرمه... با اینکه مادرم مرده بود ولی پدرم معتقد بود اون هنوز زندست و ماریا رو هنوز به عنوان ملکه ی رسمی معرفی نکرده بود... برای همین ماریا از موقع مرگ مادرم تمام حرصشو سر من خالی میکرد تا این چند سال اخیر که بزرگ شدم و ...

و در آخر در میدان مرکز شهر درست جای مخصوص قتل میتا رو دست بسته با یک قفسه ی آهنی آوردن و اونو از توی قفسه آوردن بیرون... از دهنش خون بیرون میریخت ... زبونشو بریده بودن ... لباسش شبیه یه لباس خواب سفید ولی ضخیم تر بود و موهاشم خیلی ناجور دورش ریخته بودند و دیگه از اون آرایش و زیبایی البته به ظاهر زیبایی خبر نبود ... زیر چشماش گود افتاده بود و لاغر شده بود... دوزانو روی فرش مخصوص نشست و جلاد آماده بود تا سرشو قطع کنه... سیران که غش کرده بود و نیمومد... آرمیش کلا این جور صحنه ها رو با بیخیالی میدید و اومده بود ... آرشین خواب بود و ماریا هم مثلا دل نازک بود و نیومد... آرینا هم کلا دل نازک بود و نیومد ولی من بعد از پدرم رفتم... یکی از مقصر های مرگ مادرم همین دختر و مادرش بودن ... میخواستم جون دانش و خرد شدن مادرشو با چشمای خودم ببینم... همونطور که اونا منو با مرگ مادرم خرد کردن ... مادرش زار میزد و میخواست پدرم دخترشو ببخشه ولی پدرم حتی نگاهشم نکرد... برای خودش هم نقشه ها داشتیم... هم خوش هم دختر دومش شیتا

چند لحظه بعد این تبر جلاد بود که خونین و فارغ از کار به سمت زمین نشست و تن میتا به سمت زمین فرود اومد... بدون سر... و سرش درست کنار تنش از دستان جلاد رها شد ... مادر میتا غش کرده بود ولی من انگار راحت تر بودم... که دنیا رو از شر چنین دختری خلاص کردم... هم دنیا رو ... هم کسانی که این دختر به قتل رسونده بود... هیچ پرنس یا پرنسسی نیومده بود و این برای من خوب بود چون هیچکس جز پدرم و آرمیش منو اونجا نمیشناخت ولی من درمیان انبوهی از جمعین بودم و شنلی سرم بود و اونا هم منو نمیدیدن

زودتر از پدرم به قصر برگشتم... به سمت اتاقم رفتم و لباسمو با پیراهن پف دار آبی رنگی عوض کردم که دکلته بود... رفتم توی استبل و یه سیب و چندتا قند به برفی دادم ... با ذوق اونا رو میخورد .

-قربونت برم برفیه من.

سیران - هه یه اسب احمق اینهمه قربون صدقه داره؟؟

-احمق؟؟؟ نکنه منظورت اونیه که به در تکیه داده؟؟؟

منظورم دقیقا خودش بود که به طرز مسخره ای به در استبل تکیه داده بود... با این حرفم اتیشی شد و اومد سمتم - هه همه رو مثل خودت ندون ... میتا بخاطر تو بود که ...

اومد حرفشو کامل کنه که پاش به سنگ گیر کرد و با سر خورد زمین و سرش توی خراب کاری ها رفت.

یه پوزخند زدم - دست و پا چلفتی مگه کوری؟؟؟

و از کنارش رد شدم ... پامو از در نداشته بودم بیرون که صدای شیهه های برفی اومد ... معلوم بود کسی داره اذیتش میکنه ... بله... رفتم دیدم سیران داره اذیتش میکنه و با پشت چنگک استیل به بدن برفی میزنه ... با یه حرکت چنگکو از دستش گرفتم و موهاشو از پشت کشیدم - تو چه غلطی کردی دختره ی هرجایی؟؟؟ها؟؟؟

جیغ و گریش در اومده بود ... زدم تو گوشش و انداختمش رو زمین و با پشت همون چنگک زدم به تنش که بالاخره به غلط کردن افتاد .

-درد داره نه؟؟؟ با توی حیوون بهتر از این هم نباید رفتار کرد ... به زودی زود میبرمت خونه ی گیسانگ ها ... اونجا جای ادمایی مثله تو ا...

به اتاقم برگشتم تا لباسی برای امشب آماده کنم که نارین صدام زد - بانوی من؟؟

-بیا تو .

نارین تعظیم کرد - اعلی حضرت احضارتون کردند.

-الان می آیم.

بیخیال لباس شدم و با نارین پیش پدرم رفتم ... سرمو خم کردم .

-درود بر اعلی حضرت.

بابا لبخندی زد - سلام پرنسس من. تو را به اینجا احضار کردم زیرا باید برای دوشب دیگه به لیتنیا بروی ... تو فرستاده ی من و پرنسس افتخاری من و از این به بعد فروغ السلطنه ی این مملکت.

یعنی چشمای ماریا درشت تر از این نمیشد ... خودمم حسابی تعجب کردم.

-از لطف شما سپاسگذارم سرورم.

بابا دستش را به سوی پشتم دراز کرد - حال مرخصی فروغ السلطنه بانو.

از در که اومدم بیرون رفتم تو اتاقم ... یعنی بیدارم؟؟؟...من ... فروغ السلطنه؟؟؟...

غروب شده بود و توی بالکن روی مبل سلطنتی مخصوصم نشسته بودم و داشتم فکر میکردم ... یک دکلمه ی طلایی ساده تنم بود و کت بلندی به همون رنگ روش میخورد ... خدمتکاری در زد-خانوم .

-بیا داخل.

خدمتکار سری خم کرد- بانو چایتونو اوردم .

-بذار روی میز... ممنون مرخصی.

چایو سر کشیدم ... یکم مزش عجیب بود ... چند لحظه گذشت و بلند شدم و به سمت کمد کمر تختم رفتم ... سرم بدجور درد میکرد...نمیدونم چی شد که سرم گیج رفت و روی تخت افتادم و بعد صدای باز شدن در و پیدا شدن قامت مردی که به سمتم میومد...خدای من اون که... و بعد نفهمیدم چی شد.

فصل دهم

(یک ساعت قبل از زبان دانای کل)

ماریا تمام عطرهايش را شکسته بود ... باورش نمیشد ... چرا به او لقب فروغ السلطنه را داده بودند.

دیگر طاقتش تمام شده بود... او را صدا زد...ان مرد

مرد - بله بانوی من؟؟

-کار را تمام کن.

مرد - بله بانوی من.

خدمتکارها درحال انجام وظیفه بودند ... بانو فریا نارین را صدا زد تا همراه او به پیش خیاط بروند و لباس سفارشی ونسا را تحویل بگیرند.

خدمتکاری که از آن مرد دستور میگرفت محوطه ی دور اتاق را دید زد و وقتی اطمینان یافت کسی در انجا نیست داروی خواب آور را درون چایی که فروغ السلطنه درخواست کرده بود ریخت و برای او برد و بعد از خروج از در اطلاع را به اربابش رساند و چندی بعد اربابش به آن اتاق رفت.

و چندب بعد با باز شدن در از پنجره به بیرون رفت ... بدون آنکه کسی صورتش را ببیند.

ان خدمتکار پس از گفت و گو با اربابش طبق نقشه عمل کرد و به بانو ماریا خبر رساند ... بانو ماریا به پیش شاه رفت... انقدر چرب زبانی کرد تا شاه راضی شد با او به اتاق ونسا برود و پرس و جوی حال او شود ... زیرا ماریا به او خبر داد که حال ونسا خوش نیست...

در را که گشودند شاه ارزو میکرد کاش کور بود ... دخترش در وضع بدی روی تخت بود و مردی که چهره اش به طرف پنجره بود داشت با دخترش...ونسا نیز چند تکانی خود و دستانش را بالا آورد ... در همان لحظه لبهای ان مرد روی

لبه‌ایش قرار گرفت که داد شاه به اسمان رفت و ان مرد از پنجره به بیرون رفت و ونسا از همه جا بیخبر روی تخت نشست ... با صورتی اشفته و لباسی ناجور ... فقط قسمت دامن ان لباس را بر تن داشت ... لباسش را درست کرد و ناگه سیلی پدرش بود که صورت او را به سمتی پرت کرد ... و چهره ی غرق در خوشی ماریا که پشت شاه ایستاده بود ... که با فیلم بازی کردن خود را ناراحت نشان داد...

ونسا

چرا پدرم روم دست دراز کرده بود ..

-بابا ... چی شده؟؟؟

بابا با صورتی برافروخته - خفه شو دختره ی ه*ر*ز*ه...میفهمی؟؟؟ خفه شو ... منو بگو که به چه کسی داشتم اعتماد میکردم... هه ... حیف اون مادر که تو بچش باشی ... ابروی خانوادتو بردی ... این بود جواب محبتای من و مادرت ..

-بابا من ...

بابا به سمتم حمله کرد و موهامو تو چنگش گرفت - گفتم خفه شو زنیکه ی ...

ازم فاصله گرفت و دستشو کلافه تو موهایش کرد-حالا کارت به ز*ن*ا* کشیده؟؟؟...حالت میکنم ... از فردا از جلو چشمات گم و گورت میکنم ... تو مملکت من جایی نداری... از فردا دیگه نه دختری به نام ونسا دارم نه شاهزاده ای به این نام وجود داره...نگهبانا...نگهبانا...

فصل یازدهم

(دانای کل)

بازوی سفید و بلورین ونسا پس از باز کردن پارچه نمایان شد ... پوست سفیدش تضاد زیبایی با نشان روی بازویش که به رنگ چشمان مشکی اش بود داشتند ... ونسا برای آخرین دفعه به پدرش نگاهی کرد ... پدری که با سنگدلی تمام دخترش را باور نداشت ... پدری که دخترش را ف*ا*حشه و ز*ن*ا* کار میدانست ... با چشمان مشکی اش از پدرش خواهش میکرد که این کار را نکند ... پدر با سردی تمام نگاه را از چشمان به رنگ شب ونسا برداشت ... چشمانی که قرار بود دیگر آنها را نبیند ... چشمان یادگار مادرش ... با همان پاکی و مهربانی ... ولی همه چشمانشان را بر روی آن خوبی های خالصانه بسته بودند ... مانند مادرش که نگاهش را از پدرش با خوابش گرفت ... ولی نوع این نگاه فرق میکرد ..

چشماتو بستی میگی میرم از اینجا

بری من می مونم تنهای تنها

دیگه حرفی نمونده فقط صدای هق هق

صدای اشک چشمای یه عاشق

فریا اشک میریخت ... آرام و بی صدا ... او ونسا را قبول داشت ... دختری که تمام مدت او را مانند مادر دوست داشم و او نیز او را دختر خود میدانست ... دختری که در بچگی سر بر زانوان او میگذاشت و شعر میخواند و فریا با شانه زدن به موهای او و گوش کردن به صدای دلنوازش غرق شادی و لذت میشد ... دختری که نمیگذاشت کسی به فریا بی احترامی کند ... ایا دیگر ان دختر مهربان را نمیدید؟؟ ... ایا دیگر صدای او را نمیشنید ... ایا وقتی از سفر های مرخصی اش باز میگشت دیگر او را در اغوش نمیگرفت و او دوان دوان به سویش نمیشناقت؟؟؟

تو نباشی کی حسمو بدونه

تو گوش من اروم از عشق بخونه

در کم کنه وقتی که غمگین و تنهام

لمسم کنه دست بکشه توی موهام

نارین نیز گریه میکرد ... درست بود که ونسا با مهربانی با او سخن نمیگفت ولی به او بی احترامی نیز نمیکرد و مواظب او بود ... ایا دیگر ان پشتیبان را نمیدید؟؟؟ ایا دیگر ان دختر مقاوم را نمیدید؟؟؟ ... دختری که همیشه به او در مورد زندگی میگفت؟؟؟ میگفت بجنگ... و برو جلو

بشکاف برو جلو

این زندگی بهت میگه بدو بدو

تا پاهات از خستگی ذوق ذوق کنن و

به دیوار مرگ سک سک کنن و

یکی نیست بگه چته

یکی نیست که امدی به دل تو بده

میمونی تک و تنها با یه دنیا گله

یه روح تو زندون با بدنی که وله

تو دل دنیایی که بهش داری میگی بیرحم

از اول داری میگی سیرم

ناگه صدای داد و نسا به گوش رسید که دل آسمان را نیز به درد آورد و آسمان نیز همدرد او شد ... میبارید ... باران میبارید و همراه و نسا زجه میزد ... و خون های روی بازوی کوچک او را میشت ... بازویی که روزی اگر کبود میشد دل فریا به درد می آمد ... بازویی که روزی جلودار کتک خوردن نارین از ارمیش بود ... بازویی که روزی بر دهان کسانی که از مادرش بد میگفتند کوبیده میشد ... بازویی که همواره مواظب فریا بود و مهر و محبت های او را جبران میکرد ... بازویی که انگشتان کوچک دستانش همراه ان روی قبر مادرش مینشستند و ان را نوازش میکردند و روزی هم صورت زیبا و مهربان مادر را ... بازویی که انها را دور گردن پدرش حلقه میدرد و با زبان کوچک و بچگانه اش برای پدرش شیرین زبانی میکرد و با لباس های پرنسسی مختلف جلوی پدرش میرقصید ... بازویی که حال با آهنی داغ شده بود و پوستش زجه میزد و خون سرخ از ان میریخت ... و نسا ... آن فرشته ی زیبا بر روی زمین سرد افتاد... فرشته ای که آوای شادی پدرش و قصر بزرگ او بود ... زیر باران بیحال بر روی زمین افتاد ... او تبعید شد ... در همان حال ... او را بر روی برفی گذاشتند و برفی را از سرزمین با دو نگهبان به بیرون از وطن فرستادند ... برفی به سمت جنگل های سرزمین آسمان رفت ... دل پدرش نیز همراه و نسا از او جدا شد و از یادش نمیرود که چه زمان هایی دلش یاد و نسا میکرد و چه زمانی صدای شادی های او توی گوشش میپیچید

باز دوباره میزنه قلبت تو سینه سازمو

تو سکوتت میشنوی زمزمه ی آوازمو

حس دلنتگی که می گیره تموم جونتو

هرجا میری منو میبینی و کم داری منو

تارن که در جنگل قدم میزد او را در آن وضع یافت ... او را به منزل ملیحه و اریستا برد ... ارویس جلوی در بود ... ملیحه بانو را صدا زد ... ملیحه خارج شد و با دیدن و نسا در ان حال و روز جیغ زد ... باورش نمیشد و نسایی که روزی مهرپرورده بود حال اینگونه باشد... به تارن دستور داد و نسا را به داخل ببرند ...

فصل دوازدهم

آیدو

روز دوم جشن سرزمین آرزو به دلیل نامفهومی کنسل شد و من و برنا برگشتیم به کشورمون... تو راه قصر بودیم .

-کنار سیب و رز قیر

نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی

بی خبر از دلبستگی

عاشقم

ابر شدم صدا شدی

شاه شدم گدا شدی

شعر شدم قلم شدی

عشق شدم تو غم شدی

لیلای من دریای من

اسوده در رویای من

برنا پرید وسط شعرم – به به عجب ترانه ی زیبایی .. از کجا یاد گرفتی شیطان؟؟؟

جوابشو ندادم و رفتم تو فکر ... این ترانه رو برای اولین بار از زبون پرنسس جوری وایرس (ونسا) شنیدم که بین سه تا کوه داشت اینو میخوند ... ای وای بر من یادم رفت گردنبدشو بهش پس بدم... هنوز تو گردنم بود و چون انقدر زنجیرش بلند بود کسی نمیدیدش ... مگر اینکه لباس خواب بیوشم و چون عادت دارم دکمه های لباسمو موقع خواب باز بذارم معلوم میشه ...

رسیدیم به قصر مرکزی ... نگهبانا در رو برامون باز کردند ... آلتون روی تخت سلطنتش نبود ولی صدای خنده از اتاقش میومد ... از قصر اصلی خارج شدیم و به سمت قصر مخصوص یا بهتر بگم اتاق های شاهزاده ها و شاه رفتیم. شاه آلتون یا بهتر بگم پدرم که هیچوقت اجازه نداد پدر صداش کنم و حتی برام پدری هم نکرده بود روی صندلیش لم داده بود و یه بانوی حرمسرا روی پاش نشسته بود و مشغول بودند ... یکی هم براش میرقصید و دونفر ساز میزدند ... یکی هم براش شراب میریخت و یکی هم پشتش بود و ماساژش میداد ... کمش نشه یه وقت؟! ... واقعا این شاه این مملکته?... میگن پسر به پدرش میره مطمئنا منظورشون جیانه چون کپی آلتونه ... آلتون نظرش به ما جلب شد و به من با احم و به برنا با لبخند نگاه کرد ... البته لبخندش به برنا به این دلیل بود که برنا هم گاهی اوقات مشروب میخورد و هم اینکه برادرزادش بود... همیشه سعیمو میکردم و موفق هم بودم که نه به برنا حسادت کنم نه رفتارم باهاش بد بشه ...

جیان سریع اوامد داخل که آلتون یه لبخند گشاد به روش زد.

جیان – سلام بر پدر عزیزم.

آلتون - سلام پسر گلم... بیا بشین اینجا ...

به صندلی کنارش اشاره کرد ... جیان هم نه گذاشت و نه برداشت رفت نشست و خدمتکار پشت آلتونو گرفت تو بغلش و رو پاش مثله باباش که خدمتکاری رو پاش بود نشوند ... اون زن هم کمی براش ناز کرد و خندید و مشغول شد ... خدمتکاری که شراب میریخت برای جیان هم شراب ریخت .

آلتون روشو کرد به سمت ما - خب مرخصید ... برنا جان بعدا گزارش کارو بهم بده.

برنا دستشو مشت کرد ... این کاری بود که من باید انجام میدادم ولی پدرم نو در حد هیچ کاری نمیدونست برنا هم از این موضوع عصبانی بود - بله اعلی حضرت

از اتاقش رفتیم بیرون و رسیدیم به اتاق من و رفتیم داخل ... برنا عصبانیتشو با زدن مشت توی دیوار خالی کرد.

-برنا بسه انگار پیشده.

برنا یه نگاه غضب ناک بهم انداخت - تازه میگی چی شده؟؟ یعنی انقدر تو رو کوچیک میدونه؟؟؟ اخه چرا جلوی جیان انقدر کوچیکت میکنه؟؟ جلوی مایریسیا کوچیکت میکنه بست نیست؟

مایریسیا مادر جیانه که چندبار خواهان رابطه باهام بود ولی وقتی با مخالفت و خشم شدیدم مواجه شد سعی داشت به هر طریقی که میتونه منو حرص بده .

-من دیگه عادت کردم ... خودتو حرص نده داداش.

به جیان نمیگفتم داداش ولی برنا داداشم بود ... یه داداش عالی...

برنا - اخه داداش کوچولوی من تو چرا هیچی رو نمیخوای قبول کنی؟؟

برنا پسر عموم بود ولی برای من از برادرم نزدیک تر بود ... دوسال هم ازم بزرگتر بود ... باشیظنت نگاش کردم - بزرگی که به سن و سال نیست

به مغزم اشاره کردم .

-به اینه که تو یه بند انگشت هم نداریش...

برنا - نشونت میدم جوجه

-تو حتما

دور تا دور تخت میدویدیم و از روی تخت میپریدیم ... با خنده دنبال همدیگه میدویدیم من میدویدم که دست برنا بهم نرسه برنا هم میدوید که منو بگیره ... اخرشم از پشت گرفتم که با همدیگه افتادیم رو تخت دونفرم ...

-وای وای وای پسر بلا میخوای چیکار کنی؟؟

برنا قهقهه ای زد - بی عفتت کنم.

-الحق که پررویی برنا .

دوتاییمون خندیدیم... دستاشو برداشت و رو تخت به سمتم دراز کشید ... منم رومو کردم سمتش و دستمو گذاشتم زیر سرم و به سمتش دراز کشیدم ...

-برنا؟

برنا - جونم داداشی؟

-قول میدی همیشه همراهم باشی و پشتمو خالی نکنی؟

برنا - قول مردونه میدم ... هیچوقت داداشمو تنها نمیذارم ...

-قول میدی هیچوقت شمشیرتو علیه من نگیری و از پشت بهم خنجر نزنی؟

برنا - دیوونه این حرفا چیه میزنی؟؟

-نمیدونم حس بدی دارم .

برنا - بخواب توهم کمتر بزنی.

فصل سیزدهم

دانای کل

شاه ایریک دیگر نمیدانست میتواند به چه کسی اعتماد کند ... سیران و ارمیش را از طرف خود به مهمانی شاه زال فرستاد و خود با شانه هایی خمیده در اتاقش ماند

چشمهای معصوم ونسا لحظه ای از جلوی دیدش خارج نمیشد ... اجازه ی فکر بیشتر را از خود با صدای در گرفت ... ماریا با اجازه ی او به داخل آمد و نقاب نگرانی به صورت خود زد ... سعی در دلداری شاه داشت ولی ایریک دیگر آرام نمیشد ... ماریا از این وضعیت ناراضی بود و تمام این ها را از چشم ونسا میدید ... آتشش هنوز خاموش نشده بود ... باید فکر جدیدی میکرد ...

در مهمانی بودند ... سیران لباس بلند پف دار دکلمه ای به تن داشت که قرمز رنگ بود و سر اخر تیکه تیکه های تور دامنش پارچه ی حلقه حلقه ای مشکی میخورد ... ارایش قرمز مشکی ای داشت و دستانش را مانند مار دور بازوی ستیای

پپچیده بود ... آرشان و آرام نیز بودند ولی خبری از ایدو نبود ... ناگه برنا با جیان وارد شد ... تعجب در چهره ی ارشان و آرام اشکار بود ... برنا به پیش آنها و جیان به پیش ارمیش رفت .

آرشان – سلام برنا ایدو کجاست؟

برنا کلافه دستی در موهای خود کشید ... در آن کت و شلوار سفید با کروات قرمز معرکه شده بود ... موهای قهوه ای اش را به سمت بالا حالت داده بود- ایدو از قصر رفت.

آرام – چی؟؟؟

برنا – اروم بابا ... جیان ولیعهد شده و ایدو هم برای گردش دور دنیا رفت ...

آرام – پس جیان به این دلیل رفته ... صحیح

وقتی شاهزاده ای ولیعهد اعلام میشد بقیه ی شاهزاده ها ازدواج میکردند و از قصر میرفتند ولی ایدو با این فکر خود از قصر گریخته بود .

ستنای به حیاط رفت سیران هم به دنبال او رفت

سیران – ستنای من؟

ستنای کلافه رویش را به سمت او برگرداند ... دختر بسیار جلفی بود به حدی که حتی حال ستنای را هم برهم میزد -
چیه؟

سیران – چیه گلم؟ رو به راه نیستی؟

ستنای – هیچی حالم خوب نیست .

سیران – یکم بریم استراحت کنیم؟

ستنای در دلش پوزخند زد ... هه ... خواب ... منظور او را خوب فهمیده بود ... ولی چه چیزی بهتر از اینکه حرص خود را سر او خالی کند؟

ستنای – بریم.

و با هم به سمت اتاق ستنای حرکت کردند.

فصل چهاردهم

ونسا

چشمامو باز کردم ... محل برام نا آشنا بود ... رو یه تخت بزرگ دونفره بودم ...چشممو چرخوندم دور تا دور اتاقو دیدم تا رسیدم به نقاشی که روی دیوار بود ... عکس ملیحه جون و اریستا بود ... بعدیشو دیدم ... من و اریستا بودیم ... و بعدی ... آسران بود ...

نقاشی ها همه کار اریستا بودن کار اونو خوب میشناختم...خواستم بلند شم که دستم سوخت ...به بازوم نگاه کردم ... یه پارچه دور بازوم پیچیده بود ... بازش کردم ... روی نشانم با میله ای طرح عجیبی زده شده بود و دیگه نشانم معلوم نبود و به طور واضح دیگه ونسای پرنسس نبود ... بغضمو با نفس عمیقی قورت دادم ... در باز شد و اریستا با ظرف غذایی اومد داخل - اه سلام بیدار شدی؟

-اره ... چند وقته خوابم ؟

اریستا - یه روز و نصفی .

-چی؟

عجیب هم نبود که صدای شکمم در اومده بود .

اریستا - من همه چیو فهمیدم ونسا ولی ... این حقت نبود ...

سرشو با گریه انداخت پایین و از اتاق رفت بیرون ... همه چیو از بازوم فهمیده بود ... ازش ممنون بودم که تنهام گذاشته ... به تنهایی نیاز داشتم ... یه روزی پشیمون میشن ... من مطمئنا انتقاممو میگیرم ... اون روز دیر نیست ... ولی ... فعلا میخوام برم جایی که آرامش داشته باشم ...

فصل چهاردهم

آیدو

-اه مکان قحط بود ... اینجا دیگه کجاست؟

حواسم نبود و تندر تاک پاش به یه مشت پیچک خورد و از یه جایی پرت شدیم پایین و خوردیم به درختای مارپیچ چون برگ زیاد داشتن زیاد خراش بر نداشتیم ولی پام در رفت ... به دور و برم نگاه کردم ... همه جا سبز بود و پر از درختای عجیب بلند و کوتاه ... چاق و لاغر خلاصه همه جوهر پیدا میشد ... سایه ایو دیدم که از بین تنه ی درختا رد شد...سرمو چرخوندم طرفش ... چیزی ندیدم...

-اهای ... کسی انجاست ...

صدای حیوونای عجیب و غریب میومد ...

-کسی اینجا نیست؟

شاهینی از بالای سرم عبور کرد و روی شاخه ای نشست و شروع کرد به سر و صدا کردن ... چند لحظه بعد بوته های رو به روم تکون خورد ... خدای من این چیه ... نکنه ... خودمو آماده کرده بودم که بپریم رو تندر تاک ... البته با پای چلاقم ... از پشت بوته ها یه سری ادم با لباسای عجیب اومدن کنارم ... شمشیراشونو به سمتم گرفتن ... یکی از پشتشون اومد بیرون ... یه مرد قد بلند ... با موهای طلایی که روی پیشونیش ریخته بودن و چشمای سبزرنگ و نگاهی خشک و یخ... پسر یه نگاه به انگشترم انداخت - از کشور اسمان ... ببندیدش ... وای به حالت بخوای در بری.

همراهش با طناب بستنم و با یه طناب دستام به دست یکی از اونا متصل شد و افسار تندر تاک رو یکی دیگه گرفت ... نشوندنم روی تندر تاک و به سمت جلو راه افتادیم ... صدایو شنیدیم و ایستادیم .

صدا - هی سپنتا کجایی؟

پسره پوفی کرد ... پس اسمش سپنتا بود ... دره مون لحظه چهره ی کسی که صداش کرد هم معلوم شد ... پسری قد بلند هم قد سپنتا و هم قد من (حدود ۱۹۰) و چهارشونه با موهای لخت مشکی و چشمای رنگ شب ... با اون اخمش گرخیدم ...

سپنتا - چیه حاکان؟

حاکان - معلوم هست کجایی؟

سپنتا - خودت معلومه کجایی؟

حاکان - هیچی بابا داشتیم میومدیم که یه دختر بهمون حمله کرد و چندتا از نگهبانا رو کشت.

چشمای من وسپنتا گرد شد ... بله؟؟؟... یه دختر؟؟؟ ... بابا دل و جرات ...

سپنتا اخماشو کشید تو هم - کی جرات کرده یه همچین غلطی بکنه؟

حاکان - بیاریدش

از پشت درخت دوتا نگهبان پیدا شدن و با طنابای توی دستشون اومدن سمتمون ... اول اسب معلوم شد ... این اسب ... امکان نداره ... اون ... اینجا ...

-جان؟؟؟بازم تو؟

سپنتا - تو این دخترتو میشناسی؟... ولی چطور... چطور امکان داره پرنسس اصلی قصر سرزمین ارزو .و شاهزاده ای از کشور آسمان؟؟

شاهزاده ی اصلی؟؟؟؟...دیگه کاملا مغزم قاطی کرد ...

خواستم حرفی بزنم که حرفی از دهنم خارج نمیشد ... لامذهب الان وقت بسته شدن بود؟...

راه افتادیم بین راه هیچ حرفی نمی‌زدیم ... رسیدیم به چادراشون ... لب پرتگاه هم جای چادر زدن بود و من نمیدونستم؟... معلوم بود این شاهزاده ی آرزو هم تعجب کرده ... اه حالا اسم واقعیشو هم نمیدونم... خب چی بگم بهش؟ ... پرنسس؟ ... عمرا بابا خیلی مسخرست ... دختر؟؟؟ ... ای بابا اینم شد حرف؟ ... بمیر بابا اصلا فکتو ببند و حرف اضافه نزن تا یه وقت مناسب ...

فصل پانزده

ونسا

(روز قبل)

-آریستا من که همیشه نمیتونم اینجا بمونم

آریستا - اخه کجا می‌خواهی بری؟

-نمیدونم ولی باز میام پیشتون ولی اگه اینجا بمونم ارمیش پیدام کنه واسه شما هم بد میشه

آریستا - ونسا ...

-جون ونسا بس کن دیگه انقد گریه نکن بذار با خیال راحت برم.

اریستا اشکاشو پاک کرد - باشه ... ولی قول دادی باز بهمون سر میزنی!!!!

-باشه گلم من رفتم... ملیحه جون خداحافظ

ملیحه جون - برو دخترم خدا به همراهت

(نماز بلد نبودن خدا که داشتن)

سوار برفی شدم و راه افتادم ...

نصف روز گذشت و به اخرای جنگل رسیده بودم ... صدای غرش اومد و از پشت بوته ببری اومد بیرون ... برفی رم کرد و تند حرکت کرد به سمت جلو ...

وای اینجا که پرتگاهه ...

زین برفی رو کشیدم ولی دیر شده بود ... افسارش از دستم در رفت ... پای برفی توی پیچ ها به هم گره خورد و از پرتگاه پرت شدیم پایین ... بیره لب پرتگاه ایستاد ...

با سر درد بیدار شدم ... با نگاهی به اطرافم همه چیز یادم اومد ... خواستم دستامو تکون بدم که بسته بودنش ... به به این ایدو رو هم درست رو به روی من بستن
یهو چشماشو باز کرد که جیغ کوتاهی کشیدم.

آیدو - پرنسس دروغ سکوت

-ای بابا ... من مجبور شدم دروغ بگم حالیه؟

آیدو - ببخشید اونوقت واسه چی؟ مامانت کتکت زده بود یا بابات؟

-مامانم که عمرشو داده به تو

یه لحظه دلم گرفت

-پدرم هم مجبورم کرد ... خب یکمم به من حق بده دیگه تو جای پدر من بودی نمیترسیدی فرزند ارشدتو بدزدن؟ اونم وقتی تو جنگین؟

آیدو : حالا چی شده پدر گرامیتون اجازه دادند از قصر بیاید بیرون .

اخمام رفت تو هم - اونش دیگه بهت مربوط نیست.

اخمای اونم رفت تو هم - دروغ پیدا نکردی بگی نه؟

-هرجور دوست داری فکر کن واسم فرقی نداره.

ایدو - فکر لازم نیست حقیقت تلخه.

-اره حقیقت تلخه ... ولی نه اون چیزی که تو بهش میگی حقیقت.

آیدو - پس

ادامه ی حرفش با صدای انفجاری که اومد قطع شد ... با پام چاقویی که تو جیبم بودو در اوردم و پرتش کردم پشتم تو دستم و دستامو باهانش باز کردم ... نمیتونستم بذارم اونجا بمونه ... بازش کردم و با هم رفتیم بیرون ... نیزه ای که گوشه ی چادر بود رو گرفتم و باهانش با یکی از غریبه های دشمن درگیر شدم ... ایدو با شمشیر میجنگید ... عقب عقب میرفتم و حریفم همینطور جلوتر میومد...

اگه یه قدم میرفتم عقب تر میوفتادم پایین ... با یه حرکت غافلگیرم کرد و نیزمو از دستم پرت کرد تو آب پایین دره ...

صدایی اومد - مواظب باش

و بعد ایدو جلوم بود و افتاد روم و از دره پرت شدیم تو اب ... جریان اب ما رو با خودش کلی برد جلو ... خودمو کشیدم رو آب و دنبال ایدو گشتم ... بیهوش رو اب بود ... رفتم سمتش و کشیدمش سمت خشکی ... بارون گرفت ... تو یه غار همون نزدیکی پناه گرفتیم ... چندتا چوب جمع کردم و با دوتا چوب آتیش روشن کردم ... به دیوار پشتش تکیه دادمش و صداش زدم ... خابوندمش رو زمین و چندبار پشت سر هم به قفسه سینهش فشار اوردم ... هرچی اب تو دهنش بود ریخت بیرون و بعد از چندتا سرفه نشست تو جاش ... کمکش کردم تکیه بده به دیوار پشتش

آیدو - چیشد بهم کمک کردی؟ حس همنوع دوستی؟

-تو هنوزم زبونت نیش داره ها!!!!!!

ایدو یه پوزخند بی جون زد ... به دستش نگاه کردم ... ای وای!!!! ای یه تیر تو دستش فرو رفته بود ...

-میخوام تیرو دربیارم...

دستم رو دوشش گذاشتم ... نفس عمیق کشیدم و آب دهنمو قورت دادم ... نگاهی به چشمای بی جون عسلی تیرش انداختم - خب ... آماده ای؟

چشماشو بست و باز کرد ... در یک لحظه با دست دیگم تیرو گرفتم و خلاص ... از درد صداش در نیومد ولی بیهوش شد ...

موقع غروب بود که بهوش اومد ... اون دوتا پسرا هم سر رسیدن و پیدامون کردن ...

-چه عجب پیداتون شد.

حاکان - خیلی زبون درازی میدونستی؟

-تو میدونستی خیلی پرو تشریف داری؟ دستمو اونجور که تو بستی دست غولو اونجوری نمیبندن ...

حاکان - شرمنده دوشز

-خواهش میکنم دفعه ی اخرت باشه

یه چپ چپ نگام کرد.

-هان چیه؟ ... خوشگل ندیدی؟

حاکان - ادم به پرویی تو ندیدم.

-حالا ببین.

دست خودش بود میومد خفم میکرد .

-جای کشتن من با نگات بیا کمک کن ایدو رو بلند کنین.

سپنتا - پس اسمش ایدو ا.

-بعله خسته نباشین تازه فهمیدی؟

حاکان - پس میخواستی کی بفهمیم؟

تو کلا چیزی رو هم میفهمی - وقت گل نی.

اومدن ایدو رو بردن تو کالسکه.

-این کالسکه از کجا اومد؟

حاکان - فضول پیدا شد.

-منظور خودتی دیگه؟

یه نگاه غضب ناک بهم کرد و رفت.

دوتا از سربازا منو هم دوباره بستن البته یکم شل تر از دفعه ی قبل ... اهنگی رو زیر لب زمزمه میکردم :

کنار هر ستاره ای نشسته ابر پاره ای

من از تبار سادگی بیخبر از دلدادگی

عاشقم

ماه شدم ابر شدی اشک شدم صبر شدی

برف شدم آب شدی قصه شدم خواب شدی

لیلای من دریای من اسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو گم شده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو گم گشته در بارون تو

مجنون لیلی بیخبر در کوچه های در به در

مست و پریشون و خراب هر ارزو نقش بر آب

شاید که روزی عاقبت آرام بگیرد در دلم

فصل شانزدهم

آیدو

با درد بدی تو دستم از خواب بیدار شدم ... بازم صدای زمزمه ی همون آواز ... ولی گفته هاش متفاوت تر بودن ... با سوزش چیزی روی دستم از حال رفتم

نور خورد توی صورتم ... به پهلو دراز کشیدم که درد دستم صدامو بلند کرد ... چشمامو باز کردم ... تو یه اتاق بزرگ بودم ... یه اتاق با طرح های آبی رنگ ... تخت آبی و سفید سلطنتی ... پرده های آبی یخی و ستون های سفید و بقیه ی وسایل اتاق هم به همین ترتیب.

رفتم سمت در اتاق و محکم بازش کردم ... در باز بود ... رفتم بیرون ... صدای ناله از اتاق کناریم میومد ... یکم بیشتر دقت کردم ... صدای ونسا بود ... درو باز کردم و رفتم داخل ... دکور اتاق جمع و جور تر از اتاقی بود که من توش بودم و رنگ اتاق هم لیمویی بود ...

ونسا - بابا نه ... اون ... نه... نه ..

رفتم جلو و کنار تختش نشستم - ونسا ... ونسا ... ونسا

با جیغ کوتاهی از خواب پرید و زیر لب کلمات نامفهومی رو میگفت - اون ... اون منو ... من دیگه ... آرزو پرنسسی ... دیگه نیستم ... تبعید می...

سرشو گرفته بود و زیر لب دیوونه وار کلماتو تکرار میکرد ... لرزشی بدنشو فرا گرفت ... بازوهاشو گرفتم - ونسا چته؟ ... ونسا به من نگاه کن ...

سرشو بلند کرد و نگام کرد ... انگار از خوابی بلند شده باشه ... از یه کابوس ... چشمامو بستم و بعد از لحظه ای بازشون کردم ... چشمام گرد شد ... خدای من چی میدیدم ... ذرات درشت اشک از چشماش سرازیر بود ... تا دید نگاش میکنم سرشو انداخت پایین ... کشیدمش سمت خودم ... الان وقت جبران بود ... جبران کمکش ... جبران اینکه جونمو نجات داد ... بین بازو هام فشردمش ...

لحظه ای گذشت و دستامو باز کردم ... از جاش تکون نمیخورد ... چه غمی تو زندگیش داشت که به این حال و روز افتاده بود؟ ... چی باعث ریزش اشکاش شده بود؟ ... هرچی بود داشت آتیشش میزد ... بازوشو تو دستم نوازش کردم ... نگام به بازش افتاد ... دستم از حرکت ایستاد ... جای یه علامت بود ... این علامتو تو کتاب دیده بودم ... معنیش میشد

طرد شده ... سرشو آورد بالا و نگام کرد ... ردنگاهمو گرفت تا به بازوش رسید ... خودشو کشید کنار - دیگه ... وقت پنهون کاری ... به سر رسیده ...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد - من ونسام ... فرزند ارشد ایریک ایریسن . و دختر مارتا واریکو خواهر شاه مملکت سینرا ... ۲۳ ساله .بقیه ی اعضا ی خاندان سلطنتیمونو که خوب میشناسی ... فقط من این وسط ناشناس بودم چون پدرم میخواست همه منو به اسم جوری وایرس بشناسن و خطری تهدیدم نکنه ... چون مثله مامانم بودم بابام منو هم مثله اون دوست داشت ... تازه فروغ السلطنه شده بودم که اتفاقی پیش اومد نپرس چی که نمیتونم بگم ... و بعد منو به قفس مکافات بردن و بوسیله ی این مهر حک شده طرد شدم ... دیگه شاهزاده ای به اسم ونسا وجود نداره ...

خدای من بدترین مجازات برای یه شاهزاده برده شدنش به قفس مکافات بود حالا بقیش بماند ... این دختر چی کشیده بود ...؟ از وقتی بچه بودم میخواستم یکی بشم مثله مادرم ... حالا میخواستم ثابت کنم مثله اونم ...

دستم رو شونش گذاشتم واین باعث شد سرشو بگیره بالا و نگام کنه ... نگامو به چشمای رنگ شبش دوختم - خب ... درسته که تو اسم واقعیتو بهم نگفته بودی ... ولی نقش یه ادم دیگه رو بازی نکردی ... میخوام از الان به بعد عین دوتا دوست باشیم و به همدیگه کمک کنیم ... چون معلم نیست چه اتفاقاتی برامون پیش بیاد ...

دستمو گرفتم به سمتش - قبول؟ از حالا به بعد قبول میکنی دوست باشیم؟

دستشو با مکث تو دستم گذاشت و باهام دست داد .

سوگند مخصوصو گفتم - اینجانب ... آیدو موهاراک ... پرنس مملکت آسمان ... فرزند آلتون موهاراک و میسالی موهاراک ... قسم میخورم که برای همیشه ... با ونسا ایریسن ...

نگاهمو بهش دوختم - دختر پاک دل کشور آرزو ... فرزند ایریک ایریسن

خودش با اه دلخراشی ادامه داد - دِلا تامین

و ادامشو با هم گفتیم - برای همیشه در صلح و دوستی بمانم

در باز شد و پسری با دوتا همراه که فکر کنم خدمتکار بودن و دوتا زن پشت اونا وبعد از چند لحظه زنی هم سر رسید ... زنه از بقیه پیر تر ... به پسره نگاه کردم ... تا حالا ندیده بودمش ...

یه دفعه صدای دادی از بیرون اومد که صد در صد مال حاکان بود - مهیار کدوم ...

تا اومد نزدیک و خدمتکارا رو دید حرفشو ادامه نداد و شق ایستاد ... پسره که مطمئنا اسمش مهیار بود به خدمتکارا دستور داد وسایلو بذارن و برن فقط اون پیرزنه پیششون موند

مهیار - احوال دایه جونم چطوری قربون اون صورت مثله گلت برم؟

پیرزنه که معلوم شد دایه ی مهیاره یه چینی به ابروش داد - تو هنوز بزرگ نشدی.

مهیار نیش تا بناگوش در رفتشو جمع کرد و به صورت قهر لب ورچید - من به این بزرگی دلت ... اخ ... چته ؟ چرا میزنی مگه کرم داری؟

حاکان بود که زد تو سر مهیار - گور تو گورت کنن همینی که هستی هستی... مثلا برای کاری اومدیم اینجا ...

روشو کرد به سمت ما و ادامه داد - خب شاه ما فعلا تو سفره و ما عادت داریم چه با مهمون چه با غیر مهمون مثله خودی ها رفتار کنیم البته وقتی باهامون همسن اند اینجوری باهاشون حرف میزنیم ... این چندروز شما مهمان ما مید ولی اگه کار اشتباهی ازتون سر بزنه مجبور میشیم از راه دشمن وارد بشیم ... خب الان میتونید تو حیاط دور بزنی یا هر چیزی.

مهیار - من میتونم باهاتون پیام؟

حاکان - تو دیگه میخوای کدوم ...

ونسا حرفشو قطع کرد - چرا که نه خوشحال میشیم ... البته اگه فقط خودت بیای ...

مهیار و حاکان سرخ شد ... مهیار از خنده و حاکان از حرص

مهیار - خب پس بریم

دایه - اول بذار لباساشونو عوض کنن

مهیار زد به پیشونیش - اوا خاک عالم حواس منو باش

ونسا از خنده غش کرد ...

-خدا پدر مادرو واست نگه داره که اینو خندوندی ...

نسا یهو خندشو خورد و منم واسه اصلاح حرفم دوباره یه چیز پروندم - اصلا این چندروزه نخندیده بود

مهیار مرد از خنده ... میمیری ساکت بشی؟...

رفتم تو اتاق قبلی که الان دیگه شده اتاق من و لباسمو با یه بلوز استین کوتاه جذب مشکی و یه شلوار رسمی و چسبون سفید عوض کردم و بلوز سفید استین بلندی هم روی بلوز مشکیم پوشیدم و رفتم بیرون ... از اتاق ونسا هم ونسا همراه دایه اومد بیرون

نفس گیر خوشگل شده بود ... با اینکه نه ارایش داشت و نه هیچی ولی لباس خیلی بهش میومد یه پیراهن بندکی کوتاه درست تا زیر زانو که یه کمربند قرمز کج روی کمرش میخورد... موهاشم به صورت پیچ رو یه طرف دوشش ریخته بود .

مهیار - خوردی دختر مردمو

این کی خودشو رسوند کنار من که داره دم گوشم پیچ پیچ میکنه؟

فکر کنم حرفمو از تو نگاهم خوند که صداشو ریز کرد و دوباره پیچ پیچ وار بهم گفت : از بس میخ شده بودی و معلوم نبود
فکرت کجا بود که نفهمیدی... حالا راستشو بگو ناقتا فکرت کجا بود؟

یکی زدم پس کلش... ای وای این دیگه برنا نیست ... خواستم حرفی بزنم تا کارمو درست کنم که بلند زد زیر خنده -
نه خوشم اومد ... عیب نداره بابا منم از این به بعد دوست خودت بدون ...
ونسا - زیر پام درخت سبز شد...

حاکان متعجب نگاش کرد - چی؟ درخت کو؟

مهیار باز زد زیر خنده - داداش من به سرت فشار نیار مختل میشه این حرف مال اینجا نیست ...

حاکان - اها پس اینام از اون کتابای عجیب غریبو خوندن ... مال کجا بود؟... اها زمین ...

مهیار - اره برادر من حالا از فکر اونا بیا بیرون تا زیر پام یونجه سبز نشد.

حاکان - مگه از سنگ هم یونجه سبز میشه؟

مهیار - به سرت فشار نیار ... بریم ...

راه افتادیم سمت حیاط ... حیاط که چه عرض کنم خودش یه پا دشت بود واس خودش ... با درختای بلند دین(کاج) و
سیف (صنوبر) و بان (بلوط) و یه چندتا هم پانیولی(انگور)

پانیولی هاش خیلی خوشگل بودن ... پیچ و پیچ و بلند و بزرگ و پر از برگ... و انواع خوشه های پانیولی(انگور) هم
تنشون در اومده بود.

-عجب پانیولی های خوشگلی...

حاکان - چی چی یولی؟؟؟

ونسا - به انگور به زبان کشور آسمان میگن پانیولی...

حاکان سوتی زد - هیچوقت قسمت درخت ها رو نمیخوندم ... برعکس من این مهیار خنگ عاشقشون بود ...

مهیار - اره من عاشقشونم ... مثلا به صنوبر میگن سیف و به کاج میگن دین و به بلوط میگن بان ...

حاکان - چه جالب یادم باشه برم کتاب رو بخونم ...

مهیار - حتما بخون خیلی جالبه ...

سپنتا - شما دوتا خنگا اینجا باین؟

مهیار - به به پرنس کوچک...

ونسا - نکه تو خودت خیلی بزرگی؟

مهیار - پس چی؟

ونسا متعجب نگاهش کرد ... تعجب هم داشت ... مهیار فوقش بیست و دو میزد ...

-مگه چندسالتونه؟

مهیار - من بیست و چهارسالمه و سپنتا بیست و سه سالشه و حاکان بیست و هفت سالشه

یکم مکث کرد - بقیه روهم بگم؟

-بگی بد نیست

ادامه داد - ماکان برادر کوچیک ترمونه بیست سالشه و سیاوش از همه مون بزرگتره و بیست و نه سالشه و قراره ازدواج

کنه و یوتاب بیست و دو سالشه و ترانه نوزده سالشه و طناز بیست و چهار سالشه و لادن هم بیست و هفت سالشه

ونسا - جمعیتتون خوبه

مهیار - اره بابا زیادیم ...

ونسا - به نظر من که به اندازه اید ... تو قصر ما نزدیک بیست نفریم ... البته اصلیا ...

مهیار - خب تعداد شما خیلی زیاده ... مگه چندتا زن هستند؟

ونسا یه پوزخند زد - همه زنن جز چند نفر

مردم از خنده - یعنی خیلی ... اخ چی نگم بهت ...

ونسا ادامه داد - نمیدونم زیاده مخصوصا حرمسرا که خودشون یه دنیای جدان ...

مهیار - حرمسرا؟؟؟... ما اینجا از این چیزا نداریم ... پدرم پنج تا زن داره و بس

حاکان - در اصل شیش تا ... ملکه فوت کرده ...

مهیار اهی کشید- بانو آیسودال واقعا حیف شد ...

حاکان - اره ... اون روزو اصلا یادم نمیره...

-جریان چیه؟

مهیار - هیچی شاید یه وقتی بهت گفتم البته وقتی وضعیتتون معلوم شد ... فعلا هم زیادی حرف زدم ...

-انگار حرف نظامی زده ...

مهیار - راست میگیا ... خب پس حرف زیادی نزدم ...

حاکان - به جان یوتاب تو خلی

مهیار - یوتاب الان اینجا بود ریز ریزت میکردا

حاکان - حالا که اون دختره ی دیوانه اینجا نیست ... شمام بهش حرفی بزنی ... من میدونم و شما ...

ونسا - برو بابا تو هم

حاکان - کجا برم؟

باز این نفهمید - هیچی بیخیال ...

مهیار بحثو عوض کرد - ونسا تو نمیخواهی از اعضای اصلی قصرتون چیزی بگی؟

ونسا یه پوزخند زدو شروع کرد - فرزند ارشد پدرم منم که بیست و سه سالمه ... سیران خواهر ناتنیم که از خون من و درم نیست و بچه ی شوهر قبلی ماریا بیست و یک سالشه ... آرمیش هم مثل سیران از خون ما نیست و برادر بزرگترشه و بیست و نه سالشه و برادر کوچیکشون که اونم مثله اون دوتاست ۱۰ سالشه و خواهر کوچیکشونکه مثلا از خون پدرمه که اونم از خون پدرم نیست امسال میره تو یک سالگی

-همونی که واسش مهمانی گرفتید؟

ونسا - اره همون که تاجشو من انتخاب کردم.

وادامه داد - و آریستا که دختر پدرمه و ۲۰ سالشه و مادرش بانوی اول حرمسراست و بعد از مادر من خوشگل ترین زن سرزمین آرزو ... آساران هم پسر خونده ی پدرمه و ۳۰ سالشه ... شیتا هم دختر بانوی دوم حرمسراست و ۱۵ سالشه و خواهرش میتا ۲۱ سالش بود.

مهیار - بود؟

ونسا - اره بود ... بخاطر توهین به مادر من یعنی ملکه ی سرزمین آرزو زبونشو داغ کردن و در بین جمعیت سربریدنش

حاکان سوتی کشید و ونسا اسم بقیه رو هم گفت که من هیچکدومو یادم نموند ... همشونو قیافه ای دیده بودم و میدونستم کیا بودن و از هیچکدومشون خوشم نمیومد ولی انقدر اسماشون زیاد بود با هم قاطی میشدن ...

ونسا - پدرتن الان مگه کجاست؟

حاکان - تو سفره و مدت طولانی ای سفرش طول میکشه ... معلوم نیست چقدر ...

-میگم این داداش شما چرا اصلا حرف نمیزنه؟

مهیار - سپنتا؟ اون کلا کم حرفه

حاکن - راستی ایدو تو درمورد قصرتون نگفتی.

نفس عمیقی کشیدم و محکم فوتش کردم بیرون و شروع کردم - خب خودمو که شناختید آیدو موهاراک ۲۷ سالمه و فرزند دوم آلتون موهاراک فرمانروای کشور آسمانم ... یه برادر بزرگتر از خودم دارم به اسم جیان که عزیز دردونه ی پدرشه و ۳۲ سالشه ... مادرش مایریسیا ویرجتسوما اراکومانا یوهانه ...

مهیار پرید وسط حرفم - جان؟ دوباره بگو؟ این دیگه چه فامیلیه؟

-اسمش مایریسیا ... و فامیلیش ویرجتسوما اراکومانا یوهان ... یا به عبارتی ویرجتسوما ... چون طولانیه من اینجوری میگم ... و پسر عموم برنا موهاراک که از برادر هم بهم نزدیک تره و بیست و پنج سالشه ... مادرمو هم تا به حال ندیدم کسی هم ازش حرفی نمیزنه نقاشی ای هم ازش نیست ... همه میگن منو به دنیا آورد و از دنیا رفت ...

مهیار - حالا بریم سر کشورای دیگه ... خب من دوستم اشمش زانیاره از کشور سینرا که در اصل یه نجیب زادست و همسن خودمه

و بقیه ی دوستاشو هم معرفی کرد

و نوبت حاکن و سپنتا هم تموم شد و رسید به ونسا - خب منخارج از کشورم هیچ دوستی ندارم چون هیچ جا نمیداشتن برم ...

مهیار - خب خانوادت چیدوستای اونا چی؟

ونسا بدون اینکه ذره ای کلافه شده باشه شروع کرد به گفتن - خب شاه سرزمین لیتنیا اسمش کاتریوای زالای که دوست پدرمه و پسرشو هم که میشه کاتریوای ستتای رو هم واسه من در نظر داشتن که خدا رو شکر نجات پیدا کردم ...

مهیار - یعنی ما آوردیمت اینجا نه؟

ونسا یه لبخند تلخ زد - نه ... یعنی منو تبعید کردن ... به جرم گناه نکرده ...

چشمای مهیار و حاکن از این گرد تر نمیشد - یعنی ...

ونسا اهی کشید - یعنی دیگه پرنسس ونسای وجود نداره ...

مهیار اخماش رفت تو هم - چرنده... این حرفا خیلی بی معنیه ... تو هنوز زنده ای و نفس میکشی ... شاید برای اونا دیگه پرنسس نباشی ولی برای دوستات هنوز یک پرنسسی ...

حاکن دستشو روی شونه ی مهیار گذاشت - مهیار باز دوباره شروع نکن...

مهیار عصبانی برگشت سمتش - چپو شروع نکنم؟ پدر اونم داره همون اشتباهی رو تکرار میکنه که ... که ... که مهیای منو به اون دره ی لعنتی کشوند ...

-جریان چیه؟

مهیار نفس عمیقی کشید تابتونه خودشو کنترل کنه - هیچی ... بیخیال ...

ونسا - با این حال من الان از قبلم بهترم ... دوستای جدید پیدا کردم و از حال و هوای خانومانه ی پز پزو راه رفتن و حرفای بیخود زدن هم در اومدم ... با اون دامنا ی یک وجبی پف دار که حال ادمو بهم میزنن و کفشایی که ادمو مثله نی میبرن اسمون ... یا اون بادبزنا ی مزخرف که دستشون میگردن و شلپ شلپ تکون میدن و پشت چشم نازک میکنن ... یا بهاون نوع مسخره رقصیدنا ... وای که الان واقعا بهترم ...

مهیار و حاگان و سپنتا مردن از خنده ... داشتیم بهش نگاه میکردم ... غمو از دل هرکسی دور میکرد ... بهترین دوست میشد برای هرکسی ... کسی که تو غم و شادی ها کنارتی ... نگاش به نگام خورد ... نمیدونم چرا ولی به نشانه ی تشکر سرمو خم کردم ... نگاهشو از من نگرفت و پشت چشم نازک نکرد ... به جاش اروم سرشو تکون داد ... از این کارش خیلی خوشم اومد ...

مهیار - خب حالا دوستای خودو معرفی کن ایدو

شروع کردم - خب دوستام اول از همه ولیعهد کشور نوران اسمش آرشانه ... آرشان مارتیوای ویل فاراهنو مونته ... ۲۸ سالشه و همراهش و دوست صمیمیش که دوست منم هست اسمش آرامه ... آرام ویلتانو مونتهای مارسو که اونم مثله من ۲۷ سالشه و دوست صمیمی تر از برادرم که همون پسر عمومه یعنی برنا موهاراک ...

مهیار که دهنش اندازه غار فارنص (غاری بزرگ توی کشور آسمان) باز شده بود - نه انگار فقط زن پدرت نیست که فامیلیش اینجوریه ... نکنه اونم اهل نورانه؟

-دقیقا ... دختر وزیر اعظم نورانه ...

۲ماه بعد

۲ماه طول کشید تا شاه از سفر برگرده و امروز روزیه که قراره برگرده ... دیروز بوسیله ی پیکی این خبر رسید ... تو تمام راهرو تا دم در ورودی فرش قرمز چیدن ... پریناز بانو همسر اول شاه و بانو جیران همسر دومش و مهتاب بانو همسر سوم شاه و بانو کاترین همسر چهارم شاه . بانو سیمران همسر پنجم شاه منتظرشون بودن ...

پریناز بانو مهیار رو صدا زد تا آماده بشه ... پریناز بانو مادر مهیار بود ...

همه آماده شدند و به بیرون از در رفتند ... تا آماده برای استقبال از شاه باشند ...

و به همین ترتیب اولاد ها کنار مادر هاشون ایستادن ...

پریناز بانو کنار مهیار در طرف راست ...

بانو جیران هم کنارش همراه با سپنتا و سیاوش...

بانو مهتاب هم همراه لادن و ماکان و حاکان کنار بانو جیران ایستادند ...

در طرف چپ بانو کاترین همراه با تک فرزندش طناز ...

و کنارش هم بانوسیمران همراه با دوتا دخترش ترانه و یوتاب...

من کنار حاکانایستاده بودم و مثل همیشه لباس سلطنتی ولی ایندفعه مثل لباسی حاکان و مهیار تنم بود البته از نوع بدون استینش ... چیزی که تو قصر خودمون به اجبار التون هیچوقت نتونستم بپوشمش ... برام قدقن کرده بود ... و امروز برای اولین بار پوشیده بودمش ... ونسا هم کنارم ایستاده بود ... بهش نگاه کردم ... از هرزمانی زیباتر بود ... توی اون پیراهن یقه هفت بندی که دامنش هفت هشتی بود و رنگ لباس هم طلایی بود مثل فرشته ها شده بود ... موهای مشکی بلندشو با تل شکل برگی بالای سرش جمع کرده بود و از یه طرف باز بود و روی شونه اش میریخت ...

بعد از ما هم خدمه ی دربار و وزیر وزرا ایستاده بودند ...

تو این دو ماه مهیارو بقیه مثله برادرو خواهرام شده بودن ... و اونا هم قبولمون کرده بودن ... امروز هم در مورد همین موضوع قرار بود با پدرشون صحبت کنند ...

کالسکه ی بزرگ سفیدی جلوی فرش نگه داشت ... و مردی قد بلند و چهارشانه با چشمانی گیرا به رنگ یشم ... و موهایی که با گذر زمان سفید شده بودند و ریشی کوتاه و ابروانی پهن به بیرون امد... مردی پر ایهت که همه از او حساب میبردند ... مردی مهربان و درعین حال پر جذبه ...

فصل هفدهم

دانای کل

با قدم هایی استوار گام برداشت ... به سوی زنانش ... و بچه هایش ... یاد همسر عزیزش از ذهنش خارج نمیشد ... با یکایک زنان و بچه هایش با مهربانی سلام و احوال پرسى کرد تا به دو مهمان ناخوانده اش رسید ... چشمش بهدختری قد بلند با موهای مشکی و چشمانی به همانند شب و بدنی کشیده درون لباسی طلایی افتاد ... با او نیز به گرمی رفتار کرد ... عادتش بود ... با مهمانانش همیشه مهربان بود و بین هیچ کس فرق نمیگذاشت ... به دومین مهمان خود رسید... برق دو چشمان به رنگ عسل نظرش را جلب کرد ... درون چشمان ان پسر غرق شد ... چشمانش همانند ان زن بود ... آیا این امکان داشت؟... آیا او بازگشته بود ... آیا او بعد از بیست و سه سال موفق به پیدا نمودن او گشته بود؟... آیا واقعا او

خودش بود... کسی چه میدانست؟... ولی ان پدر مهربان میدانست ... نگاهش بر روی بازوان او سر خورد ... همان خال بیرنگ بر روی بازوی چپش بود همان خال عجیب و زیبا ... حتی اگر ان خال هم نبود او حس پدرانہ ی خود را میشناخت ... بوی فرزندش را حس میکرد ... او حسش را میشناخت ... حسی که پس از به اغوش گرفتن فرزندش برای اولین بار به او دست داده بود ... او ان بو را میشناخت ... بویی اشنا .. بوی فرزندش ... بویی که برای اولین بار وقتی در اغوشش گرفت از او استشمام میشد ... او ان نگاه را میشناخت ... ان نگاه پاک و زیبا را ... ان چشمان عسلی را که روزی عاشق همانند او شده بود ...

اسم پسر را زیر لبان ترک خورده اش تکرار کرد - آینام ... آینام

آیدو

آینام؟ آینام دیگه کیه؟ تا حالا اینجا ندیده بودمش ... متعجب به شاه نگاه کردم ...

شاه دوباره بهم خیره شد - آینام ... بابا خودتی؟

جان؟ تازه فهمیدم هی میگفت آینام با من بود ...

-ب ... ببخشید من ... من آینام ... من آینام نیستم .

شاه - من مطمئنم خودتی میگه میشه من نشونتو نشانم؟

-نشون؟

سیاوش ذوق زده بهم نگاه کرد- اها هی با خودم میگفتم اون نشانتو کجا دیدم و یادم نبود ... حالا یادم اومد وقتی بچه بودی این نشانو تن بازوت دیدم ...

-ولی این که دلیل نمیشه من آینام باشم...

سیاوش - خب اگه یه نشون دیگه بگم چی؟

-بازم؟

سیاوش سرشو نشون داد ... تنها پسری بود که تا به حال نه پیش ما لباس عوض کرده بود نه ...

سیاوش - خب اینم نشون جدید ... تو یه سوختگی درست روی کمرت داری نه؟

مهیار پرید و ذوق زده حرف اونو تایید کرد ... بچه پرو بود دیگه ... مهیار حموم هم میومد میچسبید به من و از کنارم جم نمیخورد ...

مهیار - اره درسته دقیقا روپهلوی ...

سیاوش پرید وسط حرفش - چپش...

این سوختگی رو یادم میومد ... هرکس درمورد نوع سوختنش یه حرف میزد ... کی میگفت با اب جوش ... یکی میگفت
ذغال و ...

سیاوش – متاسفانه این مهیار دست و پا چلفتی اون موقع چهار سالش بود و همسن خودت بود ... کنار بابا نشسته بود و
بازی میکرد ... که یه دفعه ظرف چایی رو روی پهلو تو خالی کرد ...

حس کردم با اینکه اونموقع سنم کم بود یه چیزایی از اونموقع یادم میاد ... همیشه تو کلاسای درس نجیب زاده ها ...
معلمانم بهم میگفتن هوش خوبی دارم و بههمین خاطر هم جیان کلی بلا سرم می آورد ...

سرمو گرفتم بالا و به چشمای سبز پدرم ناه کردم که با نگاهی منتظر و مشتاق نگاه میکرد...

-ب ... ب ... بابا

تو اغوشش گم شدم – جان دل بابا ... چه بزرگ شدی اینام

مهیار – اوهوک چه هندیش هم کردن بسه بابا چشمم درد گرفت از بس منتظر موندم یه قطره اشک از ش بیاد که نیاد
...

همه زدن زیر خنده ...

حاکان – نفس بکش داداش کوچولو نفست بند نیومد همینطور پشت سر هم حرف زدی؟

مهیار – از توی دست و پا چلفتی بهترم که ...

حاکان – اگه منه دست و پا چلفتی نبودم الان اینام رو پیدا نمیکردیم ...

سپنتا – خب آیدو از الان دیگه اسمت آینامه ...

-ای بابا ... خیلی سخته که ... حالا معنیش یعنی چی؟

سپنتا – یعنی ایمان و باور

مهیار یه سوتی زد – شتی ما رو با اون دفتر معنی اسمت

وادامه داد – خب اقای بزرگ خاندان اریایی نمیخواید بریم داخل؟

حاکان – راست میگه زیر پامون علف سبز شد ...

بابا – ناقلا تو از کجا این حرفا رو یاد گرفتی؟

حاکان – ونسا یادم داد ... البته با کمک آید... ببخشید آینام و مهیار

بابا – ونسا؟

-بله ونسا ...

و به ونسا اشاره کردم ... بابا رفت سمتش - پس اسمت اینه؟ ونسا؟ چه اسم جالبی.

ونسا دست پاچه تشکر کرد که صدای خنده ی بابا رفت هوا ... چقدر خوشحال بودم که شاه آریایی پدرمه ... خیلی خوشحال بودم که بالاخره میتونم از کلمه ی بابا برای کسی استفاده کنم که لیاقتشو داره ... از داشتن همچین خانواده ای خیلی راضی ام ... خانواده ای که با هم صمیمی اند و شرور و جاه طلب نیستند ... خانواده ای که با بقیه ی مردم حتی وزیر وزراشون هم راحتند ... خواهی که واقعا نجیب اند ... توی این خانواده همه راضی بودند ... خب چه کسی از همچین شاهی راضی نیست؟ ... واقعا همیشه گفت ... چون شاه بی نظیره ...

موقع غروب بودو به سمت اتاقم میرفتم ... صدای فین فین شنیدم ... از اتاق ونسا بود ... صدای حرف زدنش میومد ...

ونسا - بابا گاهی اوقات ازت بدم میاد ... که اصلا به حرفام گوش نمیدادی ... و حرفای ماریا رو بیتر قبول داشتی ... اخه چرا؟! اون مادر و پسر انقدر ارزش داشتن؟! ... اون زن هرجایی انقدر ارزش داشت؟! ... زنی که با وزریت ریخت رو هم ... زنی که از پسرش نگذشت ... پسری که از مادرش نگذشت ... از خواهرش نگذشت ... یعنی من از اونا هم پایین تر بودم؟! ... مامان میبینی با دخترت چیکار کرد؟! ... دیدی جلوی اونا بهم چه حرفی زد؟! ... دیدی جلوشوناسمو چی گذاشت؟! ... دیدی داغم کرد؟! ... دیدی تبعیدم کرد ... دید زد تو گوشم ... روی تک دخترت دست بلند کرد ... مامان کجایی ونساتو ببینی؟! ... چرا مثله بقیه ی مادرا پیشم نیستی؟! ... چرا اتهام گذاشتی تا هرکی هرکاری خواست باهام بکنه؟! ... چرا ها؟! اخه چرا؟! ...

و صدای گریش بلند شد ولی سرشو تو بالشت فرو کرد تا با این کار صداشو ساکت کنه ... با گردنبندهش حرف میزد ... گردنبندهی که باز میشد و توش عکس خودش و پدرش بود ... همون گردنبندهی که وقتی بین اونا سه تا کوه بود گمش کرد و دو ماه پیش بهش برش گردونده بودم ...

گریه هاش دل سنگ رو هم اب میکرد ... رفتم جلو ... درو باز کردم ... نشستم رو تختش ... طاقت گریه هاشو نداشتم ... توی این دو ماه خیلی برام عزیز شده بود ... دستمو رو بازوش گذاشتم - ونسا؟

طاقت دیدن شکستنشو نداشتم ... بدون هیچ حرفی بازوشو گرفتم و کشیدمش تو بغلم ... دستامو دورش پیچیدم ... مثل گنجشک تو بغلم میلرزید ... دلش خیلی کوچیک بود ... خیلی هم اسیب پذیر و معصوم بود ... گریه هاش کلافه و عصبانیم میکرد ... همون لحظه .. با خودم عهد کرد ... قسم خوردم ... کسی که ونسامو به این روز انداخته رو از روی خاک محو میکنم ...

چشمام گرد شد ... او هوک ونسام؟! از کی تا به حال شده ونسام؟

جمع کن خودتو پسر

ای بابا خب چیکار کنم از دهنم ... ببخشید از دهنم پرید

حواستو جمع کن حالا دیگه خراب نکنی

ای بابا خب چیکار کنم؟ ... گناه کردم ازش خوشم اومده؟

تو الان یه شاهزاده ای و اون ...

بسه بابا به قول مهیار اون هنوزم شاهزاده ونساست چه بخوای چه نخوای

به هر حال من گفتنیا رو گفتم

تو فعلا سکوت کن من یکم فکر کنم نمیخواد گفتنیا رو بگی...

انقدر که با خودم درگیر بودم صدای در رو نشنیدم و بعدشم که صدای طناز

طناز - ونسا کجایی؟ ... ت ...

یه دفعه نگاش به ما افتاد ... بهبه چه شود دیگه کارم درست شد ... حالا یکی بیاد دهن اینو ببندد الان مگس میره توش

...

یک دفعه از ونسا جدا شدم و سیخ ایستادم - اه طناز تویی؟ ... کاری داشتی؟

طناز - ها؟ .. چ .. ی؟

زبونش بند اومده بود ...

طناز - ای وای بر من ماکان داره میاد اینوری ...

-خب ماکان که ...

حرفمو قطع کرد - نه منظورم اینه که با یاشار داره میاد اینوری.

ای داد بر من پسره ی جلف ... یاشار دوست ماکانه و بیست و چهارسالشه ... پسر دوم وزیر سوماترا ا ...

سریع پریدم سمت طناز و کشیدمش داخل و درو بستم ... دستمو رو بینیم گذاشتم و رومو کردک طرف طناز و ونسا

-هیسس

شانس اوردم زود وارد عمل شدم و اون دوتا رد شدن و رفتن پایین ... حالا اون بالا چیکار میکردن دیگه من نمیدانم خدا

داند ...

-اوف - شانس اوردیم ... وگرنه الان این پسره ی جاخالی مگه ول میکرد؟

طناز – نه بابا اون کنه تر از این حرفاست من موندم یوتاب از چیه این خوشش اومده ...

ای بابا یوتاب خودش بدتر از اینه... دختره ی ...

طناز – آینام ... مثلا خواهرمونه ها...

ای درد و آینام ... به قول خودت مثلا

طناز پوفی کرد- من یکی حریف تو نمیشم ... حریف تو فقط همون مهیار میشه

راست میگفت ... فقط مهیار از پسم بر میومد ... جز بابا و مهیار و دایه از هیچکس حرف شنوی نداشتم حتی سیاوش ...

البته بین دخترا هم فقط ونسا بود که بعضی از حرفاشو گوش میدادم ...

صدای مهیار اومد و بعدش صدای مهیار – آینام کدوم گوری هستی تو؟

-تواناتاق ونسا ...

مهیار اومد درو باز کرد – سلام خانوما ... خوب هستین ...

ونسا لبخند زد و طناز هم گونه ی مهیارو بوسید ... میدونستم ونسا مهیارو به چشم برادر میبینه و مهیار هم ونسا رو به

چشم خواهرش ... چقدر اون روز زود گذشت

کنار آبشار ساکان قدم میزدیم ... منو مهیار .. به سنگای زیر پام لگد میزدم ... صدای آب آرامش عجیبی بهم میداد ...

مهیار – آینام ... میگم بریم معبد نیل؟

متعجب شدم – معبد نیل؟ اون دیگه کجاست؟ معبد مگه جای مخصوصی نیست؟

مهیار – این معبد از هر معبدی مخصوص تره ... همه اجازه ی ورود به اونجا رو دارن ... حالا بیا بریم تو راه بهت میگم

...

راه افتادیم سمت معبد ... معبد درست پشت ابشار بود ... تنه ی یک درخت رو به صورت پل تا کنار آبشار تراشیده بودن

... ازش رد شدیم ... دهنم باز موند ... این معبد بود یا جواهر؟... در ورودی یه در سنگی بود با طرح آب و جنگل ... راه با

سنگ فرش شده بود یه راه بلند و باریک ... دیواره های داخلی معبد همه سنگ های مرمر بودند و نرده های چوبی

دوطرف سنگ فرش بود و راهو از باغچه ی حیاط معبد جدا کرده بود ... یک مرداب کنار معبد قرار داشت پر از گل های

نیلوفر و یه نوع گل عجیب ... گلش واقعا قشنگ بود ... یعنی یه تک بوته وسط آب در اومده بود که یه گل بزرگ آبی

رنگ و چندتا غنچه تنش داشت گلش مثله ترکیبی از گل سرخ و نیلوفر و لیوا(ساعتی) بود ... رنگش انگار یخی بود و

حس خنکی به ادم میداد ... وسط گلش پرچم های سرخ رنگ آتشین داشت ...

مهیار - میبینم که تو اول از همه توجهت به گل نیل جلب شده ...

-گل نیل؟

مهیار سری تکون داد - اره گل نیل ... اسم این گله ... یه گل عجیب که هرگز از بین نمیره و هر دفعه یکی از گلاش باز میشه ... اصلا نشده بیش از دوتا گلش با هم باز بشن ...

در همین حین گل کناری اون گل باز شد ...

مهیار - فقط دوتا گل باز میشن و روز بعد دوباره بسته میشن و دوتا گل دیگه باز میشن ... نه تخم داره .. نه ریشش زیاد میشه و نه گلاش پژمرده میشن ... این یه گل افسانه ایه ... زیر آب این مرداب قبر دو عاشق قرار داره ...

آب مرداب اصلا بد رنگ نبود ... آب ضلال و روشنی داشت

متعجب نگاش کردم که ادامه داد - آب این مرداب همیشه تمیزه ... خیلیا سعی کردن از بین بیرنش ولی این مرداب افسانه ایه ... یه افسانه ی واقعا ... ولی مردم باورش ندارن و این داستانون خرافات میدونن ولی من عمیقا باورش دارم ... این جا زادگاه عنصر آب اوژینه ... اوژین لقب اون زن بود ... زنی که در نوزده سالی کاملا قدرت خودشوفهمید ... زنی که عنصر آب به اون انتقال داده شده بود ... یه جورایی الهه ای به اسم اناهید نگهبان اون زنه ... عنصر آب به صورت یک زن در اومده بود ... و سه عنصر و یک ماده ی دیگه ... یعنی پنج قدرت برتر ... اون زن با دومین قدرت برتر بر خلاف سرنوشتش ازدواج کرد ... عنصر دوم بچه دار نمیشد ولی اون زن عاشقانه به پاش موند ... تا اینکه ...

حرفشو قطع کرد یه نفس عمیق کشید - اینجا هم زادگاه اوژینه هم آرامگاه خودش و شوهرش ... اینجا زادگاه اون دختر نبود ... زادگاه و محل انتقال عنصر آب بود ... ولی محل زادگاه عنصر محل آرامگاه اون و شوهرش شد ولی همچنان عناصر باقی اند و به نسل ها به دور از چشم بشر منتقل میشن ... ولیباز همه میگن اینا خرافات اند و اینجا یه معبد که مردم ساختن برای دعا ... ما اینجا دعا میکنیم ولی من این موضوع رو هم باور دارم ... خب بریم داخل؟

-بریم ...

رفتیم داخل ... سقف پر از نقش و نگار و طرح بود دیواره ها با شیشه و آینه تزئین شده بودند ... تا چشم کار میکرد برق میزد ... بوی گل ارکیده پیچیده بود ... مکان آرامش بخشی بود ...

مهیار - قشنگه نه؟

-قشنگه؟؟... خیلی قشنگه ... ونسا اینجا رو بینه ذوق مرگ میشه ...

مهیار ابرویی بالا انداخت و یه لبخند زد - اره ... ابجی ونسا واقعا دختر خوبیه ... تو دوست نداشتی خواهری مثله اون داشته باشی؟

از کلمه ی خواهر اخمام رفت تو همکه دلیلشو نفهمیدم ولی مهیار خندید و اومد کنارم رو نرده های پله نشست ...

مهیار - از همون اول که دیدمت یه حس خاص بهت داشتم ... انگار بهم خیلی نزدیک بودیو خیلی وقت بود میشناختم ... برای همین باهاتون خیلی بهتر از یه دوست رفتار میکردم ... رفتارم دست خودم نبود ... ناراحت میدیدمت ناراحت میشدم ... شاد بودی شاد میشدم ... وقتی گفتن یکی از برادرهای انقدر خوشحال شدم که کسی نمیدونست فکر میکرد نیمه ی نداشتمو پیدا کردم ...

به حرف اخرش خندیدم ...

مهیار چپکی نگام کرد - هر هر هر هر ... زهرمار

و ایندفعه با هم خندیدیم و همونجا دعا کردم که همیشه بتونیمبا هم بخندیدم و همیشه اونبالایی هوامونو داشته باشه ... دلم برای برنا یه ذره شده بود

مهیار - هوی کدوم گوری رفتی؟

-مهیار خیلی بی ادب شدیا

طناز - همینطوری بود .

مهیار - داشتیم؟... ای وای بر من داشت یادم میرفت از بس این میره تو فکر ... بی آینام نشیم ... بیا بابا احضارت کرده ...

-ای هـــــوار بدبخت شدیم نکنه فهمیده ما زین ماندیا رو چپ کردیم که حاکان از روش کله ملق شد؟

ونسازد زیر خنده ... حق هم داشت با این نوع حرف زدن من ... محوش شدم که مهیار زد تو سرم - نخیرم تو نگران اون نباش اون تموم شد رفت

ماندیا اسب حاکان بود و من و مهیار بخاطر اینکه از بس اذیتمون میکرد یه طرف زینشو تا نصفه بریدیم که اونم طی یه حرکت با سر پرت شد تو جوب ... واقعا صحنه ی دیدنی ای بود .

حاضر شدم و رفتم پیش بابام ... خبر رسیدنمو به پدرم رسندن و اجازه داد برم داخل ... بابا با دیدنم بلند شد - سلام بر پسر گلم یه خبر از ما نگیری؟

-بیخشید بابا کارا زیاد بودن ...

بابا - بله بله؟ ای خدا همه پسر دارن ما هم پسر داریم...

-وا! بابا مگه من چمه؟

بابا - چشم نیست گوشه بچه ... بگیر بشین کارت دارم ...

کلا اینجا همه به نوعی مشروب نخورده مست بودن ... نه به آلتون با اون نوع شاه بودنش نه بابام که تمام عالم رو میخندونه از بس شیرین و مهربونه ... پیرمرد شده ...

بابا - چیه؟ فکر میکنی پیر شدم؟ ...

-اره .

اومد گوشمو پیچوند - هی هی بچه ادبت کجا رفته ؟

-آخ بابا گوشمو کنديش ... همونجا که مهیار رفته ...

بابا - اوهوک ... میگم ...

چشماشو یکم چپ کرد و لباسو جمع کرد سیبیلای پرپشتشو تکون داد ... آخ که ادم با این حرکتش میمره از خنده ... داشتیم میخندیدم که یه ابروشو انداخت بالا انگار این کار ارثیه که همه مته بابا ابروشونو میندازن بالا ... چشماشو ریز کرد و اون دستشو برد بالا ... چشمامو بستم که اون دستشو گذاشت اون سمت صورتم و دوباره نشوندم سر جام و نشست جلوم و چشماشو به حال عادی برگردونو ...

بابا - میگم حالا که به نظرت من پیر شدم نمیخواهی بذاری عروسیه تو رو ببینم؟

چشمام گرد شد و به تته پته افتادم - ام چیزه ... م .. من ...

بابا - به نظرت یوتاب چطوره؟

جان؟میخواه من با همخون خودم ازدواج کنم؟ عمرا... اونم کی؟ یوتاب؟... مگه ادم قحطه؟...

-جان؟؟؟؟...

نشستم رو میل کنار تختش - اهم اهم سلام عرض شد .

سرشو بلند کرد - سلام.

-میدونستی امشب مهمانی داریم؟ زیادی هم مهمانیه خاصیه...

ونسا متعجب جوابمو داد : نه من نمیدونستم وای خدا ...

-چی شد؟

خندیدم و خودم جواب خودمو دادم ... لباس ... مهم ترین فکر خانوما ... زدم زیر خنده که با نگاه عصییش خندمو خوردم و مظلوم بهش نگاه کردم - چه بد اخلاق .

ونسا - مرض ...

یکم فکر کرد - بیخیال همون لباس زرده رو میپوشم .

خندمو خوردم ... جان؟؟؟... اخمام رفت تو هم ... همون لباسی که موقع اومدن پدرم پوشید ... لباس خوشگلی بود حیف که یقش خیلی باز بود ... غیرتم داد زد ... عمرا بذارم دوباره اونو جلو چشم کسی بیوشه ... انگار خودشو زیاد از اون لباس راضی نبود ...

دستشو گرفتم و بلندش کردم ... با تعجب نگاه میکرد ... ای بابا اینجوری نگاه نکن جنبه ندارم ...

وای بر من بی جنبه هم شدم؟... نه بابا این کوچولو خیلی با بقیه فرق داره ...

سریع بردمش اتاق خیاط ها ... به خیاط مخصوص مادرم که پیرزن مهربونی بود رسیدیم - سلام ثریا خانوم ... ببخشید خیلی فوریه ... ونسا یه لباس برای امشب میخواد میتونید زحمتشو بکشید؟

ثریا خانوم لبخندی زد - چه زحمتی اقا؟... شما هم مثله پسر ... چشم بشینید من الان کارمو شروع میکنم ...

رفتم رو مبل قسمت انتظار نشستم ... دفتر مدل ها رو نشونم داد ... انگار من لباس میخواستم ... ولی چه بهتر یه بارم با سلیقه ی من بیوشه ...

از یه لباس خیلی خوشم اومد ... رنگ لباس قرمز بود ... بیخیال رنگش شدم و شکل لباسو دیدم ... مدلشو خوندم : دکلمته ی حالت چپ و راست ... دامن تک به شکل ماهی ... کت کوتاه ... استین کت مدل لبه ی کِلُوش - یک گل تزئینی هم روی دوش چپ میخورد ...

بلند شدم و به ثریا خانوم نگاه کردم ... داشت اندازه ی ونسا رو یادداشت میکرد ...

-ثریا خانوم من میرم پارچه ها رو ببینم ...

ثریا - بفرماید اقا ...

در همین لحظه خدمتکاری با سینی چایی اومد سمتم

خدمتکار - بفرماید اقا ...

-ممنون ولی فعلا میل ندارم ... به ثریا خانوم دادید؟

ثریا - پسر موقع کار کسی چیزی نمیخوره ...

-بازم ممنون ... با اجازه ...

از در ورودی دو طرف خیاط ها نشسته بودن ... دقیقا نه تا خیاط اصلی اینجا بودن و نه تا خدمتکار و نه تا هم دستیار یعنی بیست و هفت نفر ... اتاق خیلی بزرگی بود ... چهار نفر سمت راست در و چهار نفر سمت چپ در و ثریا خانوم هم

که بزرگ اینجا بود رو به روی در مینشست و کنار ثریا خانوم در مخصوص پارچه ها بود ... با دوتا از خدمتکارا یکی مرد و یکی زن رفتم داخل ...

پارچه ها طبقه بندی بودن ... به ترتیب رنگ ... تمام پارچه ها ابریشم اصل بودن ... البته نخ و حریر و بقیه ی انواع هم بود ... یه پارچه ی ابریشمی رنگ بنفش چشممو گرفت ... دو متر از همون پارچه رو خانوم خدمتکار برید و مرخص شد ... شهروز یا همون آقای خدمتکاری که همراهم بود پارچه رو توی ظرفی که از قبل توی دستش بود و توش یه پارچه ی سفید ابریشمی پهن بود گذاشت و همراهم اومد بیرون ... پارچه رو به ثریا خانوم دادم . لباس تا قبل از غروب آماده شد ... تو تنش خیلی قشنگ بود ... دوباره بردمش بیرون و ایندفعه کشیدمش سمت اتاق اربیده یا به قول خودش اتاق آرامش و رفتم بیرون و آرایشگرا رفتن داخل ...

کارامو که انجام دادم برگشتم ... کار آرایشگرا تموم شده بود ... مزدشونو گرفتن و رفتن ... رفتم داخل ... میخ شدم ... مردم و زنده شدم ... مات شدم ... رفتم اون دنیا و برگشتم ... خیلی خوشگل شده بود ... البته این بشر اگه گونی هم بیپوشه خوشگله ...

موهاشو کاملا بالای سرش جمع کرده بودند و به شکل گرد درستش کردن ... از اینکه بگم گوجه ای بدم میومد ... موهاشو تو هم رد کرده بودند تا اینطور باد کرده بود و بزرگ شده بود و بعد دنباله های موهاشو از تو اونهمه مو به صورت صاف و نوک موها به سمت پایین از جاهای مختلف موهاش ریختن بیرون ... صورتش آرایش ملوسی داشت ... آرایش بنفش کمرنگ یه چیز تو مایه های یاسی ... مخلوط با گلبهی ... ناخونای بلندش هم به دستاش میومدن ... رفتم جلو و ناخواسته گردنبندشو از دور ردنش باز کردم و روی میز گذاشتم ... جعبه ی مخملی ای رو سمتش گرفتم ... از دستم گرفت و آروم با تعجب بازش کرد ... تعجبش بیشتر شد ... یه لبخند بهش زد - همیشه امشب از اینا استفاده کنی؟

سری ادامه دادم - اخه و اما و اگر نداریم... ببین چه خوشگل شدی...

سرشو انداخت پایین ... اوخی ناناژم خجالت کشید ... سریع لپشو بوسیدم و الفرار ... رسیدم دم در استبل ... با فکر اینکه لپشو بوسیدم نیشمخد به خود تا کنار گوشام باز شد ...

مهیار - خاک تو سرت ... ببین چه ذوقی هم میکنه...

-تو یه دفعه از کجا پیدات شد؟

مهیار - از همون اول که رفتی سراغ ابجی ونسام ... نه از همون موقع کهرفتی پیش بابا و درمورد دختر خلمون حرف زدی...

این اخلاق مهیارو میدونستم ... تو فضولی دومی نداره ... دختر خالمون ... خیلی وقت بود دیگه همه مون خواهر و برادر هم شده بدیم جز دو نفر که اونم من میدونم چرا ... مادر مهیار الان دیگه مادر منم بود ... مادر بقیه هم همینطور ... مادرا اصلا به هم با بدبینی نگاه نمیکردن برعکس خیلی هوای همو داشتن ... روزی نبود که اخر اسم همدیگه جون اضافه نکنن ... واقعا این سرزمینو با هیچ کجا عوض نمیکنم ...

مهیار دستمو کشید - باز این رفت تو خیال ... بدو بدو دیرمون شد بریم لباسامونو تحویل بگیریم ...
 رفتیم پیش اقا مهران ... خیاط مخصوص من و مهیار ... کلا من و مهیار انگار همه چیزمون با هم بود ...
 لباسامونو تحویل گرفتیم و دست مزد اقا مهرانو دادیم ...

لباس من یه کت و شلوار مشکی و جلیقه ی مشکی و بلوز سفید و کربات مشکی بود ... کتش دوتا دکمه داشت که مثله همیشه فقط بالایشو بستم ...

لباس برنا هم کت شلوار سفید رنگی بود که خیلی خوشگل بود ولی نظر برنا برعکس من بود ... یه کروات قرمز و جلیقه ی قرمز و دستمال جیبی قرمز هم همراه کت بود ... همینطور یه بلوز سفید مثله بلوز من ...

از در اتاقم که اومدیم بیرون ونسا هم اومد بیرون ... یه شنل قهوه ای تنش بود و کلاه شنل هم روی سرش بود به صوری که فقط از زیر بینشی تا چونش معلوم بود ... امیدوارم به حرفم گوش داده باشه ...

رفتیم تو تالار اصلی ... خدمتکاری اومد و شنل ونسا رو گرفت ... در این بین چشمم به سیران افتاد که مثله کنه به ستنای چسبیده بود و آرمیش هم با یه دختر دیگه درحال گفت و گو بود ... جالب تر این بود که ماریا و شاه ایریک هم اومده بودند ... چشماشون سمت ما چرخید ... برداشتن شنل ونسا از سرش همانا و درشت شدن چشم اونا همانا ... نگاهم به لباس سیران افتاد ... یه دکلمه ی حریر سفید مشکی کوتاه پوشید که یکم از پشتش بلند تر بود و اگه خم میشد ... لباس ونسا کجا و لباس سیران کجا ... بازومو جلوی ونسا گرفتم ... اول با تعجب نگام کرد و بعد با خجالت دستمو گرفت ... تازه نگاهش به پدرش افتاد ... دوباره سرشو انداخت پایین ...

-سرتو بلند کن ... نذار شکستنتو ببینن ...

انگار حرفم کارساز بود .. بعد از چندلحظه با اعتماد به نفس و خونسردی ظاهری سرشو گرفت بالا ... تازه چشمم به گوشواره ها و گردنبندش افتاد ... لبخندم بزرگتر شد ... همشون زمرّد اصل بودن ...

رفتیم سمت پدرش ... این مهیار گور به گوری هم معلوم نبود یه دفعه کدوم گوری غیبش زد ...

-سلام و درود بر شاه ایریک ...

ایریک - سلام بر پرنس آیدو...

تو دلم بهش پوزخند زدم ... خبر نداشتن ... اگه سیران میفهمید من ولیعهد اینجام خودشو میکشت ...

ایریک - درک نمیکنم ...

روشو کرد سمت ونسا که ماریا ادامه داد - منم درک نمیکنم ونسا اینجا چیکار میکنه ... شنیده بودم تبعید شده ...

با اعتماد به نفس گفتم - ببخشید ولی مگه نامزد من کجا باید باشه؟

چشمای همشون از جمله ونسا درشت شد ولی حرفی نزد ... آیریک عصبانی شد ولی سعی داشت اروم باشه ... نامزد؟ ... اونوقت با اجازه ی کدوم پدر؟

با خونسردی تمام نگاهش کردم - شما که باید مطلع باشید ... به قول شما پرنسس های تبعیدی ... به اجازه نیازی ندارن چون تمام کارشون خودشونن ... این قانون سرزمین من و شماست یادتون که نرفته؟

آیریک - پرنس عزیز قانون سرزمین من هست قبول ولی قانون سرزمین شما هم هست؟
-بله ... هست ...

آیریک - ولی سرزمین آسمان با این قانون ما کاملا مخالفه ...

-من حرفی از آسمان زدم شاه عزیز؟

آیریک - کشور شما

که یه دفعه حاکان اومد سمتمون - اِ اینام اینجایی؟ پدر کارت داشت ...

یه لبخند که شبیه پوزخند بود اومد رو لبم - معرفی میکنم برادرم حاکان ...

همشون جا خوردن جز ونسا ...

-با اجازتون ما باید بریم ... از خودتون پذیرایی کنید ...

چه پذیرایی ای هم باید بکنن از خودشون ... زهر بهتر بود ... خدمتکاری پیششون رفت تا ازشون پذیرایی کنه ... ونسا گوشه ای منتظر موند تا من برم دیدن پدرم ...

فصل هجدهم

ونسا

ای جان کیف کردم با حرفاش ... ولی این کلمه ی نامزدو یه دفعه با خونسردی از کجا آورد؟... البته دروغ نگفتم اگه بگم با این حرفش ذوق مرگ شدم ... وای فکر کن ... ولی نا امید شدم ... من یه پرنسس طرد شده بودم و اون ...

-به به ببین کی اینجاست .

این صدای نحس فقط مال یک نفر میتونست باشه ...

-سلام سیران خانوم ... خوبی؟

سیران - مثله اینکه تو بهتری...

- چرا نباشم؟

سیران - اره راست میگی پرنسس تبعیدی بودی و اون گرفتت ...

مهیار - خانوم حرف دهننتو بفهمم ... یه دفعه ی دیگه از این حرفای چرت بزنی کاری میکنم پشیمون بشی...

سیران - ببخشید شما؟

مهیار رو کرد سمت من - زن داداش شما خوبی؟

جان؟ اینم بد رفته تو نقشا... فقط سرمو تکون دادم که خودم هیچی نفهمیدم ... سیران قشنگ لال شد ... تا گفت

زن داداش فهمید مهیار برادر آینامه ...

-بقیه کجان؟

مهیار - هیچی بابا جمع شدن دار میگن و میخندن شما هم بیا پیش خودمون بهتره اینجا محیطش خفست ...

خندم گرفته بود بدجور ... میدونستم منظورش به عطر سیرانه ... ت*ح*ریک کننده بود ولی به قول مهیار انقدر زده بود

که خفه کننده شده بود ...

-میخوام برم بیرون دور بزوم میام ...

مهیار - ای به چشم شما بفرما ...

بعد روشو کرد سمت سیران - بار آخرت باشه به زن داداش من نزدیک شدی ...

یه نگاه به سر تا پای سیران انداخت - درضمن بار اخر باشه با لباس خواب اومدی مهمانی تو کشور ما ... نقاشی بچهم

همراه خودت نیار ... جیغ جیغ هم نکن حوصله ندارم ...

باورم نمیشد مهیار انقدر راحت حرفاشو بزونه ... مهیار که با همه بگو بخند داشت الان بدجور جلوی سیران عصبانی شده

بود ... حرفاش منو که به خنده مینداخت ... راست میگفت صورتش شبیه خط خطی بچه بود ... ولی جرات خنده نداشتم

... سریع رفتم بیرون

صدایی شنیدم - قبلنا خوش لباس تر بودی ...

زیر لب گفتم - خرمگس

ستنای - چیزی گفتی؟

ونسا - به شما مربوط نمیشه .

ستنای - اوهو چه با وقار ...

ونسا - همه مثله هم نیستن ...

دقیقا منظورم به خودش بود ...

ستنای - زبون درازشدی

ونسا - دقت کنی زبون ادم هیچ تغییری نمیکنه ...

ستنای - آدم؟ هه ..

اومد طرفم و درست رو به روم ایستاد و ستاشو به دو طرفم به دیوار تکیه داد و صورتشو نزدیک صورتم نگه داشت ... بوی وودکا میداد ... حالم بد شد ... سعی کردم از خودم دورش کنم که یه ذره هم تکون نخورد تا صدای داد سیران رو شنیدیم و بعدش هم ستنای با مشت یه نفر پرت شد کنار ... مهیار و طناز و سیران اومده بودن بیرون ... جای انگشتر سلطنتی مهیار روی صورت ستنای موند ...

سیران زد تو صورتم - داشتی چه غلطی میکردی با نامزد من؟ ها؟ تو دختره ی ...

یک دفعه با سلی محکمی پرت شد سمت ستون رو به رو ... از لبش خون اومد ...

طناز - اینو زدم تا یادت باشه هر غلطی که خودت میکنیو به زن داداش از گل پاک تر من نسبت ندی زنیکه که اون روی من بالا میاد ...

و بعد از یه نفس عصبی ادامه داد - فکر کردی نمیدونم با چندتا مرد زن دار بودی؟ فکر کردی نمیدونم هر وقت مهمانیه اخراش با این شاهزاده ستنای جونت جیم میزنی تو اتاقش؟ فکر کردی نمیدونم چندبار رفتی سمت آینام که سگ محلت کرد؟ فکر کردی نمیدونم چه زن ه*ز*ه*ای بودی؟ فکر میکنی خیلی پاکی؟ نخیرم خوب میدونی پاکی در تو وجود نداره ... فکر کردی نمیدونم حتی با برادرتم بودی؟

دیگه کم مونده بود فک مهیار پخش زمین بشه ... راستی طناز اینا رو از کجا میدونست؟ ... یادم باشه بعدا ازش بپرسم ...

مهیار - مگه صدمبار بهت نگفتم نمیخوام صدای جیغ جیغاتو بشنوم؟

بدون رو در وایسی دست سیرانو گرفت و با کالسکه ای به خانه ی مهمان هاشون فرستاد ... البته باید میفرستاد چون با اون زخم لب سیران ... سیران هم نمیتونست اینا رو به کسی بگه چون وگرنه پای خودش هم وسط کشیده میشد ... ماشا... تمام ما زبان زمینیا رو بلد بودیم ...

آینام - اینجا چه خبره؟

وای حالا به این چی بگم ... نمیدونم طناز چی بهش گفت که حمله کرد سمت ستنای و وسط راه توسط مهیار نگه داشته شد و مهیار یه چشم غره به طناز رفت ...

مهیار - آینام الان وقتش نیست اونم مسته...

آینام که نفس نفس میزد ... از خشم ... از عصبانیت - یعنی حالا که مسته هر غلطی دلش میخواد میتونه بکنه؟

مهیار - حالا اونو بیخیال بعدا حالشو میگیری فعلا ونسا مهم تره

چه عجب ... آینام کنارم زانو زد ... با اخم نگام میکرد ... مگهمن چیکار کرده بودم؟ ... سرمو انداختم پایین که با دستش
چونمو گرفت و باعث شد بهش نگاه کنم ... خبری از خشم قبل نبود ... چیزی توی چشمش بود که درکش نمیکردم ...

تو فکر بودم که حس کردم پیشونیم داغ شد ... لباس روی پیشونیم بود ... بوسه ی محکمی به پیشونیم زدو بقلم کرد ...

مهیار - اهم اهم ما هم اینجاییم ها... چه غلطی کردم به این بی جنبه گفتم ونسا مهم تره.

آینام - مهیار خفه

مهیار - دست به یقه

آینام - تو مرداب چپه

مهیار - دیگه؟

طناز - ای بابا بسه دیگه شما دوتا ... شعر هم ساختن ... آینام تو هم بس کن دختره شد هم رنگ لبای سیران ...

آینام - هی درست حرفزن ... لبای رنگ گوجه ی اونو با لپای ونسا مقایسه مسکنی؟ خیلی بی سلیقه ای ... زن من خیلی
هم بهتر از اونه ...

طناز - سوسکه به بچش میگه قریون دست و پای بلوریت مادر

آینام - بله بله؟ حالا ما شدیم سوسک؟

طناز - نه بابا... این سوسکه

و به ستنای اشاره کرد که از در تازه رفته بود داخل ...

آینام - اون که بعله

مهیار منو از اینام جدا کرد - ای درد و بله ... کوفت و بله ... ابله جان دختره رو مثله لیمو آب گرفتی بسه بذار نفس بکشه

اینام - بریم تو؟

مهیار و من و طناز - بریم.

با کمک آینام بلند شدم ... دستشو انداخت دور کمرم و رفتیم داخل ... اهنگ ملایمی پخش میشد و همه داشتن میرقصیدن ... بابای آینام هم هر دور با یکی از زناش میرقصید ... بابای من ... آیریک هم با ماریا میرقصید ... آرمیش هم با یه دختره میرقصید ...

آرمیش .. قسم میخورم حق تو یکی رو میذارم کف دستت ...

بقیه هم وسط بودن و خواهر برادرا هم باهم میرقصیدن ...

مهیا رو کرد به طناز - بانو افتخار میدید ؟

طناز هم با خنده قبول کرد ... آینام هم روشو کرد سمت من ... رفتیم تو بالکن .

آینام - افتخار میدید؟

-اینجا؟

آینام - آره ...

با اینکه بیرون بودیم ولی درخواست رقصش قبول کردم ... یه ستمو تو ستش گذاشتم و یکی دیگه رو هم رو بازوش ... اونم یه ستمو گرفت و دست دیگشو دور کمرم حلقه کرد ...

آینام - خوبی؟

-بله ممنون.

آینام - اولین بار که با هم رقصیدیم یادته؟

مگه میشد یادم نباشه؟ برای ضایع کردن سیران و ارمیش و سنتای اومد سمتم و با هم رقصیده بودیم ... یه بار هم موقع رقص پاشو لگد کرده بودم ... خندیدم...

آینام - آره بایدم بخندی با اون نوع رقصیدن ... پامو جوری لگد کرده بودی که تا دو روز میلنگیدم ...

با چشم درشت نگاش کردم - چاخان نکن.

آینام لبخند تو دل برویی زد که یه طرف لپش چال افتاد - اینجوری نگام نکن میخورمتا

با خجالت سرمو انداختم پایین که از رقص ایستاد ... خواستم سرمو بیارم بالا که کشیده شدم سمتش و بعدشم تو مکان گرمی قرار گرفتم ... بغلم کرده بود ... دم گوشم با صدای بمی زمزمه کرد - نمیدونم از کجا شروع شد ... نمیدونم از چه زمانی شروع شد و نمیدونم چطور شد فقط میدونم هرچی بشه قول میدم تنهات نذارم و همیشه پشتت باشم ...

ولم کرد و جلوم روی یک پاش زانو زد و دستمو توی دستاش گرفت - ونسا من خیلی فکر کردم ... میخوام خوشبخت کنم ... به پدرم هم گفتم و اونم قبول کرده ... دوستدارم ... برای همیشه کنارم میمونی و ملکه ی من میشی؟

یه قطره اشک از چمام ریخت بلند شد و روی نرده های پهن انتهای بالکن نشست و منم کنارش نشوند ... با انگشتش اشکمو پاک کرد - قربون چشمت برم من ... گریه چرا؟

-آینام ما ... ما نمیتونیم ...

آینام - چرا!...

- آینا تو یه پرنسی و من ...

آینام - برام مهم نیست

-الان داغی نمیفهمی

اینام - خوبم میفهمم ... اتفاقا الان خوبم میفهمم که از زندگیم چی میخوام ... همیشه سرگردون بودم ولی الان میدونم چی میخوام ...

به چشمام نگاه کرد - تو رو میخوام ..میخوام بشی آرامش زندگیم

دیگه نمیتونستم انکارش کنم ... منم دوشش داشتم ... تصمیممو گرفتم ... میخواستم بشم آرامش زندگیم...

آینام - ونسا منو به عنوان مرد زندگیت قبول میکنی؟

ولی اون حقتش بیشتر از من بود ... از تالار خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم ...

فصل نوزدهم

دانای کل

دیگر مانند همیشه نبود ... دیگر آن مرد همیشگی نبود ... نفسش رفته بود ... زندگی اش با چشمانی گریان رفته بود ...

ونسا مانند دیگر دخترها به کلاس قلاب دوزی و بافتنی و کوبلن دوزی و گل دوزی میرفت ... ولی دیگر مثل گذشته نبود

آینام دیگر حرفی نمیزد و تماما در اتاق خود بود ... خود را حبس کرده بود ... زندگی را نمیخواست ...

خدمتکاری با سینی غذا به طرف اتاق آینام گام برداشت ... در را به صدا در آورد

صدای داد اینام جوابش بود - مگه نگفتم کسی نیاد؟

مهیار خدمتکار را مرخص کرد و در اتاق را باز کرد - این مسخره بازی چیه؟ به خودت بیا آیین...

حرف خود را با دیدن صورت آینام ناتمام رها کرد ... باورش نمیشد ... ان برادر پر ابهت و مغرور او کجا بود؟

ریش های آینام در آمده بودند و موهای قهوه ای زیبایش بلند شده بودند ... بلند و ژولیده ...

آینام - به خودم پیام؟

صدایش گرفته بود و پر از بغض - سخته مهیار ... خیلی سخته ... دوشش داشتم و دارم ... خیلی دوشش دارم ... دارم ...

دارم دیوونه میشم مهیار ... میخوامش ... از کی باید بگیرمش؟ ... به کی باید بگم راضیش کنه... اخه چقدر بگم برام مهم

نیست... برام مهم نیست طرد شدست ... مهم نیست بدانم میدوننش ... اخه به کی بگم؟

داد زد: به کی؟

فریاد زد: به کی؟

چرا اون منو نمیخواد چرا پیشم نیامد

چرا از اشک چشمام دلش به رحم نیامد

اخه اون که پناه منه اون که تکیه گاه منه

واسه چشماش میمیرم اخه این گناه مگه؟

یه روز دستام توی دستاش بود یه روز عشقم دوتا چشماش بود

حالا این منمکه درگیره یه دیوونه به زنجیره

مهیار - خودم کمکت میکنم.

آینام - فقط تنهام بذار ... خواهش میکنم ...

-خب این نوی گلدوزی جالبیه ... میخوام همه طرحشو بزیند ...

ولی ونسا به صدا ها گوش نمیداد ... دلش جای دیگر بود ... وقت تمام شد و به بیرون رفت ...

-چرا انقدر هردوتونو عذاب میدی؟

صدای طناز بود .

ونسا - نمیتونم طناز نمیتونم

قلب ونسا بسیار پر از درد بود ... طنز ضعیف شدن و نابودی او را با چشمان خود میدید ... نمیدانست چه کند

ونسا – لیاقت اون بیشتر از منه

طنز – ونسا عاقل باش اون تو رو میخواد ...

صدای داد شنیده شد ... از اتاق آینام بود ... طنز و ونسا به انجا رفتند ...

طنز – چی شده؟

خدمتکار – خانوم متاسفیم ولی اقا ... اقا کلی شراب قرمز خوردند و الان ...

طنز خدمتکار را کنار زد و به داخل اتاق قدم گذاشت ... برادرش را ضعیف تر از هر زمانی میدید ... دیگر ان اقتدار همیشگی

را نمیدید ... بلکه مردی را میدید که سخت درد کشیده بود ...

طنز به سمتش رفت ولی با پرتاب شدن بطری به دیوار کنارش دیگر جلو نرفت ...

آینام – ونسامو میخوام طنز

طنز خدمتکاران را مرخص کرد و رویش را به سمت ونسا برگرداند – لطفا برو کنارش ... نمیخوام بیشتر از این شاهد زجر

کشیدناش باشم ... خواهش ...

وسا حرفش را قطع کرد ... نمیخواست کسی که مانند آریستا برایش عزیز بود التماسش را بکند – بسیار خب

طنز به بیرون رفت و در را بست ...

ونسا به سمت آینام رفت ...

قدم اول ... آینامش بسیار ناتوان شده بود

قدم دوم ... چرا باید سرنوشت انان این میبود؟

قدم سوم ... طاقت دیدن آیام را در ان وضعیت نداشت .

قدم چهارم ... مسبب تمام این رنج ها خودش بود .

قدم اخر ... باید چه میکرد با این عشق؟

کنار آینام زانو زد ... نگاه رنگ عسل آینام به او دوخته شد ... دستان ظریف او را گرفت و به سمت خود کشید ... ونسا در

اغوش او پرت شد ... دوباره همان گرمایی که میخواست ... همانی که مدت ها بود حسرت دوباره لمس کردنش را میخورد

... ونسا به بلوز آینام چنگ انداخت ... سرش را میان سینه های مردانه ی او فرو کرد و با عطش بوی او را استشمام کرد

... آینام با عطش موهایش را میبویید ... موهایش مانند همیشه بوی گل ارکیده میداد... تنگ تر او را در اغوش گرفت

آینام – چرا رفتی؟ بدون من؟ اخه چرا ردم کردی؟ چرا گفتی نه؟

ونسا – باید از هم دور میشدیم ... منو تو ...

آینام نگذاشت او حرفش را تمام کند ... دستانش را قاب صورت او کرد و با ولع لبهایش را بوسید ... با برخورد لب هایشان آتش به جان ونسا افتاد ... بلوز آینام را بیشتر در مشت خود گرفت و خود را به او نزدیک تر کرد ... آینام با سستی او را بلند کرد و بر روی مبل سه نفره گذاشتم و خود بعد از رفع تشنگی اس آرام گرفت ... کنارش نشست ... و سرش را بر روی قفسه سینه ی ونسا گذاشت ... صدای قلبش به او آرامش میداد.

ونسا دستش را در موهای آینام فرو برد و آن ها را به بازی گرفت ... خواب به چشمانشان نشست ... هردو به خواب رفتند ... ولی اینبار با آرامش ...

فصل بیستم

ونسا

چشمامو باز کردم ... گردنم یکم درد میکرد ... بارون میکوبید به پنجره ... آینام نبود ... بلند شدم و پنجره رو باز کردم ... تو حیاط دیدمش ... دستاشو باز کرده بود و دوباره با لبخند و با چشمای بسته سرشو به سمت اسمون بلند کرده بود ... رفتم پایین ... صدای داد آینام مرا نیز لرزاند – خدایا عاشقتم

-دیوونه سرما میخوری ...

دستشو گرفتم تا ببرمش داخل کهدستمو گرفت و منو کشید سمت خودش ... افتادم تو بغلش ... یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و یکی دیگه رو توی موهام فرو کرد – فدای سرت عشقم

سرمو انداختم پایین که دوباره دستشو زیر چونم گذاشت و من به چشماش خیره شدم – ونسا ... عزیز دلم ... نمیخواهی درمورد حرفم فکر کنی؟

جوابی ندادم که دوباره پرسید: منو به عنوان مرد زندگیت قبول میکنی؟

جوابش دادم ... جوابی که خودم ارزش مطمئن بودم ...

-به زندگی من خوش اومدی مرد من.

روی تن سردم چیکه چیکه بارو میبازه

انگاری که با تو دارم میشم عاشق دوباره

چقدر حس خوبی به تو دارم امشب عشق من

اگه تو رو میخوام دست خودم نیست اخه دوست دارم

دلَم میخواد اروم تو رو زیر بارون

تو بغلم بگیرم و بیوسمت

چشامو ببندم حلقه کنم دستامو دور تنت

بوسیدیم ... هزار بار همو بوسیدیم ... مرد زندگیمو بوسیدم ... شاه زندگیم و شاه قلبمو بوسیدم ...

آینام پیشونیشو به پیشونیم چسبوند - میخوام امشب نامزدیمونو رسماً اعلام کنم و زود لباس عروسو تنت بپوشم ...

-آینام ... چقدر هولی تو

مهیار -حق هم داره منم بودم حول میشدم.

آینام زیر لب : ای خدا خفت نکنه مهیار ... ای خودم قبرت نکنم ... ای خودم نزنم ریزت نکنم ... چقد تو فضولی ...

رفتیم داخل ... دیگه خجالتم ریخته بود ... عجب پررو شدم من ...

مهیار - خب پس میخواید امشب خانواده ی ایریسن رو کاملاً سخته بدید...

-دقیقا

آینام - و همچنین خانواده ی موهاراک

مهیار - منظورت اون شاه آلتون خل و چله؟

آینام -اره.

مهیار - ولی... اون ...

آینام - میدونم

-به منم بگید هی رمزی حرف میزنید مثله جاسوسا

آینام - بیخیال خانومی

با گفتن خانومی قند تو دلَم اب شد ... دیگه خانومش بودم ... تا چند روز پیش غیر ممکن میدونستمش ولی الان ...

مهیار - خب شما برید به کارا برسید من میرم به بابا خبر بدم عروسى داریم .

آینام - خب پس مثله همیشه .. مثل تمام نقشه‌ها مون حاکانو بفرست دنبال کالسکه و سپتتا رو هم بفرست دنبال طراح

سالن و آشپزوه هم خودت انتخاب کن ...

مهیار چشمکی زد - بسپارش به من ... زن داداش شما هم خودتو ناراحت نکنیا ... این سیران اگه چیزی گفت دهنشو سرویس مسکنم. خوبیه غلط کاریاش اینه که هر بلایی سرش بیاریم دهنش بسته میمونه

زدیم زیر خنده ... دختره ی ... واقعا چقدر خنگ و عوضیه این سیران ... حساب آرمیش رو بعدا میرسم ...

این دفعه لباس به سلیقه بهردومون بود ... یه پیراهن دکلمه ی آبی که دامنش یکم بیشتر از یکم پف داشت و تور میخورد رو دامنش ... پالتوی مشکی رنگی هم برام گرفت و کفش پاشنه میخی آبی پررنگ و گوشواره و گردنبند ست با اون و یه کلاه آبی که ربان میخورد و اخر ربانش به صورت گل پیچ در پیچ بزرگی در میومد گرفتیم... دوباره آرایشگرا به جون صورتم افتادن ...

فصل بیست و یکم

آیدو

سربازی اجازه ی ورود خواست و بااجازم وارد شد

-بگو

سرباز - قربان اوردیمشان

-بهش صدمه که نزدید

سرباز - خیر قربان

-و اون دوتا؟

سرباز - ان ها را هم دعوت نمودیم .

-خوبه...بگو بیارنش خودت هم مرخصی

صدای داد و بیدادش میومد ... اوردنش داخل .. به سمتش برگشتم ... به سمتش رفتم ...

رو در روش ایستادم و لبخند دندون نمایی پس از مرخص کردن بقیه زدم - قبلنا کمتر داد و بیداد میکردیا

صداش اومد - آ... آیدو?...اینجا چه خبره؟

دستاشو باز کردم - هیچی ... فقط اینکه آلتون پدر من نبود و منو دزدیده بود ... وقتی چهار سالم بود این کارو جاسوساش کردن ... اسم من آینامه ... آینام آریایی ... ولی تو هنوزم ... برادر عزیز منی نه؟

به سمتم پر کشید و خودشو تو بغلم انداخت .

-دلہ برات تنگ شدہ بود برنا

برنا - بیمعرفت یہ نامہ میفرستادی

-بیخشید

برنا - نمیبخشم

-داداشی من؟

برنا - جونم داداشی؟ میدونی چقدر نگرانت شدم؟ میدونی دیوونه

-اولا اجازه ی پیام دادن نداشتم ... بعدش که انقدر از دیدن پدرم متعجب شدم که کم مونده بود در جا بیافتم بمیرم

زد تو سرم - زبونتو گاز بگیر بیمزه

خندیدم - من زبونمو گاز بگیرم شاه آینده زبون نداره

برنا : جان؟؟؟؟ شاه آینده ؟ ... تو ولیعهدی؟

-اره... بعد از اون موضوع پدرم از وقتی ونسا جوابشو بهم گفت و گفت که منو نمیخواه کم مونده بد دق کنم که ...

پرید وسط حرفم - اولاً دوباره خفه و زبونتو گاز بگیر ... دوما ونسا؟ جواب رد؟ پس بگو ازدواج هم کردی و من خبر ندارم؟

-هنوز ازدواج نکردم قرار بر این شد امشب دعوتی بگیریم و بابات و آلتون هم هستن تو هم باید باشی داداش من ...

مهیار - من حسودیم شدا

-ای بچه پرو تو یہ دفعه از کجا پیدات شد؟

مهیار - خب داداشی ... خوب داداشم داشیم میکردی ... پس من چیم؟

برنا متعجب نگاش کرد که گفتم : معرفی میکنم برنا دوستم که درست مثل برادرمه و اینم داداش کوچیکه ی من مهیار

که تو فوضولی دومی نداره

مهیار - فضول خودتی.

-اگه به بابا نگفتم.

مهیار - داداشی جونم غلط کردم.

برنا - بابا شما دوتا که از منم خل ترید مثلا یکم بیشتر تا شب نمونده .

من و مهیار : ای وای خاک تو سرم راست میگه

و بعد رو کردیم به هم و دستامونو زدیم به کمرمون : تو یکی خفه

دوباره با هم : دست به یقه

دوباره : ای بابا طوطی

برنا اومد جدامون کرد : بسه بابا سرم رفت؟

مهیار - کجا رفت؟

برنا با تعجب نگاهش کرد - چی کجا رفت؟

مهیار - سرت دیگه

برنا با حرص دنبالش کرد - بسه بابا تو هم زود حاضر شو کوچولو

مهیار - بابا تو مگه چندسالته؟

برنا - ۲۵

مهیار - خا بابا فقط یه سال تفاوت سن داریم

برنا - جان؟ یعنی تو بیست و چهارسالته؟ من فکر میکردم بیست و یک سالته

مهیار - همه بهم میگن

-اینو اینجوری نگاه نکن عصبانی بشه سش انگار از منم بیشتر میشه

اماده شدیم .

برنا - ام ... آینام؟

-جان؟

برنا - من یه تصمیمی گرفتم ...

-چه تصمیمی؟

برنا دستی به صورتش کشید و به زمین زل زد - یه هفته بعد از رفتن تو بابام تنهام گذاشت ... رفت پیش مامانم

باورم نمیشد ... چرا اخه به این زودی برنا رو تنها گذاشت؟

انگار سوالمو فهمید - خودش نرفت ... تو جنگ جونشو از دست داد ... منم زیاد از عمو و جیان خوشم نمیاد مخصوصا از

اون زنیکه مایریسیا که به ادم اویزون میشه عمرا خوشم نمیاد ... میخواستم پیام پیش خودت ...

میدونستم بخاطر مقام نیست چون تو دربار سرزمین آسمان بهترین شغل برایش محیا بود ...

-خوشحالم میکنی داداش ... من همیشه پشتتم

رفتم سمت کالسکه ...

تموم راه توی فکر بودم وقتی رسیدیم پیاده شدم و به ونسا کمک کردم پیاده بشه... فقط موهای بازش و یکم از صورتش معلوم بود ... کلا با ونسایی که میشناختم فرق کرده بود ... سنگین تر و با وقار تر و در عین حال با اقتدارتر شده بود و این شخصیت باعث میشد هیچکس تا وقتی کلاهشو برداره نشناسدش... حتی سیران که صداشوشنیده بودم : هه ... من از اولم میدونستم آینام اهل زندگی نیست و ونسا رو انتخاب نکرده بوده ... نگاه کنید امروز با یه دختر دیگه اومده.

و من تو دلم به حرفاش چقدر خندیدم. تمام پادشاه های کشور های جزیره ی مهر اومده بودند ... هر پنج پادشاه ... و پدر من که شاه تمام این پنج شاه بود ... پادشاه کشور آرونی ... پادشاه کشور سینرا ... پادشاه کشور ماتریها ... پادشاه کشور یوزان ... و پادشاه کشور خیتان ...

بعد از اومدن همه پدرم به جایگاه اصلیش رفت و همه رو به گوش دادن حرفاش دعوت کرد ...

بابا - خب ممنون از میهمانان گرمی ام که در این موقع از سال به پیشمان امدند و مرا در این شادی همراهی نمودند... امروز واقعا روز مبارکی است ... میخوام دوخبر نامزدی به همه بدهم ...

دوتا؟

ادامه داد - دخترم لادن و پسرم سیاوش به جایگاه بیابید... میخوام خبر اولین نامزدی ، نامزدی دخترم لادن با پسرم سیاوش را بدهم.

ای بابا این پدر ما هم که انگار میخواد تمام خواهر برادرا با هم ازدواج کنند ... البته چیز زیاد عجیبی هم نیست [تو اون دوره این چیزا عادی بوده]

بابا تاج لادن رو روی سرش گذاشت ... قرار شد همین امروز عقد نامشونو امضا کنن و بقیه ی کارا ... مثله ما ...

بابا - و خب دومین مورد ...

منتظر بودم ... استرس داشتم ...

بابا - پرنسس یوتاب و پرنس یاشار بیاید جلو ... این هم دومین نامزد های امسال .

خشک شده بودم

بابا لحنش شوخ شد ... همه عاشق این لحنش بودن - و اصل کاری ... همش میگن تا سه نشه بازی نشه ... و اینم سومین خبر نامزدی ... پسرم آینام بیاید جلو

اوف— قلبم ریخت ... دستمو پشت کمر ونسا گذاشتم و رفتیم بالا ... ونسا پالتوشو همون اول دست خدمتکار داده بود ولی کلاهش ... کلاهشو با متانت و صبر برداشت ... بعد از چند لحظه صدای افتادن اومد ولی بازم کسی توجه نکرد ... خودم دیدم ... کم مونده بود بترکم از خنده ... ماریا غش کرده بود

بابا – نامزدی پسرمن آینام با دختر خاله اش ونسا

این دفعه چشمای ونسا هم با بقیه گرد شد

بابا تاجی به ونسا داد که چشم سیران از اونی که بود گشاد تر شد ... تاج خیلی گرون قیمتی بود و اول از همه مال دوران پرنسس بودن مادرم بود ... تاجی ساده با ردیف الماس کاری شده ... ونسا خم شد و بابا تاجو روی سرش گذاشت و بقیه ی حرفشو ادامه داد : شش شب عروسیه ... دو شب اول عروسی پرنس سیاوش و پرنسس لادن ... دوشب بعدش عروسی پرنس یاشار و پرنسس یوتاب ... دوشب اخر هم عروسی پرنس آینام و پرنسس ونسا

و انگشتر خیلی خوشگلی بازم به رنگ آبی بهم داد

فصل بیست و دوم

ونسا

آینام حلقه ی خوشگلیو تو دستم گذاشت ... مال من ساده بود و مال اون شکل تاج ... انگشترای سلطنتی عقدنامه مونو امضا کردیم و بقیه کارا رو هم انجام دادیم ...

سیران – میبینم خوب خودتو به آینام انداختی ... راستشو بگو چطوری خودت بهش انداختی که حاضر شد باهات باشه؟ یک دفعه دستی صورتشو به سمتی پرتاب کرد ... خدا رو شکر بیرون بودیم ... به سمت کسی که این کارو کرد برگشتم ... خدای من ... باورم نمیشد ... اشک تو چشمم جمع شد ... پریدم تو اغوشش ... اغوش پر از مهرش ... اون برگشته بود ...

—آسران

آسران – چطوری ابجی کوچولوی من؟ شنیدم داری عروس میشی ... مبارکت باشه گلم

—ممنون که اومدی داداشی

آسرانو به آینام معرفی کردم اونم آسرانو برد پیش بقیه ... رفتم بیرون ... سیران هنوزم بیرون بود ... رفتم سمتش ... موهاشو با دستم پیچیدم و اوردمش بالا ...

-خوب گوشاتو باز کن زنیکه ... انقدر برای من جیغ جیغ نکن تو هم یکی هستی لنگه ی داداش و مامانت ... ادمی که از داداشش نگذره و با اونم رابطه داشته باشه یه حیوونه ... البته منظورم به لادن نبود ... چون اونا ازدواج کردن ... ولی تو نه ... حتی از محافظت هم نگذشتی ... خودم یه بار تو اتاقت دیدمتون ... بدبخت من اگه چیزی بهت نمیگم نمیخوام ابروت بره

سیران - گم شو دختره ی وحشی موهام ... تو هم یکی هستی مثله مادر احمقت ... مثله اون ...

تا خواست ادامه ی حرفشو بزنه سمت حوض بردمش ... اول با دستم محک زدم تو دهنش ... موهاشو یه دور دور دستم پیچیدم ... سرشو فرو کردم تو آب و آوردمش بیرون ... تمام آرایشش ریخته بود ...

-تا الان هر غلطی کردی کافیه ... دیگه نشونت میدم با کی طرفی

و بعد کشون کشون بردمش سمت یه کالسکه و ادرس محل اقامتشونو دادم و کالسکه چی اونو به مهمانسرا برد.

برگشتم پیش بقیه ...

نمیدونم این چهار روز چطوری گذشت فقط میدونم الان جلوی آینه نشستم ... موهامو خواستن کوتاه کنن که با خشم اینام طرف شدن واقعا خوشم اومد الحق که شوهر خودمه ... موهامو گوجه ای بالای سرم به حالت جالبی درست کردند و ادامشو با یه ماده ی مخصوص فر حالت دادند و ریختند دورم ... موهامو طلایی کرده بودند ... البته رنگش موقتی بود ... وگرنه اینام اینا رو میکشت ... امروز همه بودن به جز آلتون و همسر و بچش ... آریستا خانوم هم بیخبر با آسران ازدواج کرده بود ... دقیقا چهار ماه پیش ... الان نزدیک دوسالی میشد که اینجا بودم ...

لباسمو واقعا دوست داشتم ... دوست اینام آرشان از نوران هدیه آورده بود ... آرشان و آرام وقتی اینامو دیدن درست مثنی برنا و خود من رفتار کرده بودن ... الان هم آرشان داره موهای اینامو درست میکنه ... من موندم این واقعا پرنسه یا آرایشگر؟

یوکی پیشم بود و درمورد کارا و مدل لباس و بقیه ی چیزا با آریستا حرف میزد ملیحه جون هم رفته بود سراغ کارای تالار ... همه رو آورده بودم اینجا ...

یقه ی لباسم گلابی شکل و بندکی بود و دامنش پر چین و بود مدلش کلوش بود که از تور و آستر درست شده بودن ... توراش طرح دار بودن و همین لباسو یکم از سادگی در آورده بود ولی لباس شیکی بود ... دامنش هم دنباله دار بود ... من عاشق لباسای دنباله دارم ...

اینام اومد دنبالم ... با هم رفتیم توی تالار بزرگ ... بوی گل ارکیده همه جا رو پر کرده بود ... با موزیک رقصیدیم و در اخر گل رو پرت کردم برای پشت سریا که گل افتاد تو بغل مهیار و خنده ی همه رفت هوا و مهیار هم فرار کرد ...

رسیدیم به اتاق مشترکمون که توی طبقه ی زوج ها قرار داشت ...

در رو باز کرد و رفتیم داخل ... کفشامونو تو جا کفشی گذاشتیم ... رنگ اتاق یاسی و آبی بود ... تختی سفید که رو تختی یاسی داشت و دیواره ها آبی آسمونی بود که به سفیدی میزد و سقف هم همینطور ... دور تا دور تخت پرده ی آبی رنگی مثله دیوار میخورد ... کنار تخت میز کوچیکی بود ... روبه روی تخت یک میز یاسی رنگ مخصوص آرایش و سمت دیگه ی تخت درست رو به روش دوتا در بود ... یکی رو باز کردم ... اتاق بچه بود ... یه تخت گلبهی وسط اتاق بود و یه میز مطالعه کنارش بود که شمعی شکل قو روش قرار داشت و کنارش یه کمد اسباب بازی بود و طرف دیگه هم کمد لباسا قرار داشت ... تختش مثله تخت خودمون تور میخورد ... در دیگه هم حمام بود ... حمام خیلی قشنگی بود [مثل جکوزی های امروزی] کنار استخر کوچیک داخل حمام دو سه تا حوله بود به رنگای آبی و بنفش و گلبهی ...

دستی دور کمرم حلقه شد و بعدشم صدای آینام رو شنیدم - چگونه میپسندی؟

-خیلی خوشگله ... ممنون آینام ...

آینام - قابلتو نداشت خانومی من

و لباسو روی گردنم گذاشتم و رو دستاش بلندم کرد ... لباسو از روی گردنم برداشت و روی تخت گذاشتم ... آروم زیپ پشت لباسمو باز میکرد در همون حال کنار گوشم زمزمه کرد: اجازه هست؟

میخواستمش ... با تمام وجودم میخواستمش ... میخواستم باهاش یکی بشم ... دستامو دور کردنش حلقه کردم و با گذاشتن لبام روی لباس بهش این اجازه رو دادم ... اجازه دادم همونطور که روحم مال اون بود جسمم هم مال اون بشه ... اون شب پایه دنیایی گذاشتم که آینام در اون حکمفرمایی میکرد و حاکمش آینام بود و من ... شدم ملکه اش ...

با داغ شدن لبام از خواب بیدار شدم ... آینام بود ...

آینام - صبح به خیر عزیزم

لبخندی زدم - صبح به خیر

بیشتر توی اغوشش فرو رفتم ... دستاشو روی کمر برهنم حس میکردم ... تمام وجودشو حس میکردم ... خودمو کشیدم بالاتر تا همقدش شدم و اونم خودشو از من کشید پایین تر و سرشو توی گردنم فرو برد ... با لباس با گردنم بازی میکرد ... خدا رو شکر درد نداشتم ...

اون روز تا موقع غروب که روز دوم عروسیمون بود آینام مواظبم بود ...

ایندفعه دیگه موهامو جمع نکردن فقط پشت موهامو با گیره بستن که یکم از سرم بالاتر اومد و روشو با موهای بالایش پوشوندن تا معلوم نباشه ... تاجی که مدل برگ های پشت هم بودو به صورت کج گوشه ی موهام گذاشتن ... دراصل یه شونه بود ... آرایش مایمی روی صورتم کار شد ... لباس سفید عروسمو پوشیدم ... خیلی خوشگل بود ... جدیدترین مدل

لباس عروس سرزمین مهر ... دکلته ی ساده بود ... کمربند کبیبی میخورد و دامن پف دار بدون طرح دنباله دار ... در کل با اینکه ساده بود ولی خیلی خوشگل بود ...

کفش سفیدمو هم پوشیدم و از در رفتم به سمت پله ها ... از در روبه رو آینام بیرون اومد و از پله های مخالف رفت پایین ... از پله ها گذشتیم و به سمت همدیگه حرکت کردیم و دست همو گرفتیم ... درست پشت سرمون حوض بزرگی قرار داشت که به صورت آبشار درست شده بود ... به سمت باغ حرکت کردیم ... باغ قصر ... فرش قرمزی زیر پامون پهن شد و گلبرگ های صورتی و سفید رو سرمون میریختن ... یعنی این مهیار باید دختر میشد با این کاراش ... تمام اینا ایده ی مهیار بود ... امشب فقط خانواده ی آیدو و درباریا و پدرم و ماریا و بچه هاش و همسرای پدرم بودن ... سیران چقدر جلف شده بود من موندم ... لباس سبز یه بند که تا بالای کمرش شل بود و بعد کمر تا پایین باسنش کیپ میشد ... پوستش انگار سوخته بود از بس زیر افتاب بود ... موهاشو رنگ قرمز کرده بود و کفش سبزی هم پاش بود ... اوه اوه آینام چه تیپی زده ... لباس دامادی سلطنتیشو پوشیده که تماما از جلیقه و کربات و بلوز و کت همه سفید بود و فقط پاپیون مشکی رنگی روی یقه ی چپ میخورد و یقه ی کت هم کارشده بود...

دوباره صدای پیانو و رقص های دونفره مون ...

آینام : میخوام شعری رو به افتخار پرنسس من ... خانومم بخونم

نگاهی بهم انداخت که تا ته قلبمو لبریز از عشق کرد ... صداش واقعا گرم و گیرا بود :

کنار هر ستاره ای

نشسته ابر پاره ای

من از تبار سادگی

بی خبر از دلدادگی

عاشقم

ماه شدم ابر شدی

اشک شدم صبر شدی

برف شدم آب شدی

قصه شدم خواب شدی

لیلای من دریای من

آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو
گم شده در صدای تو
من عاشقم مجنون تو
گم گشته در بارون تو

همه شکه شدن در حد المپیکمون ... یازده ماه دیگه المپیک شروع میشد ... سیران از بس حرص خورده بود در حد انفجار بود و هی سر ستنای داد میزد ... حالا برای چی خدا داند .

-چی؟ باز عروسی؟

آینام خندید - اره من موندم این سیران دیگه عجب زنیه ... دیوونه شده طفلی ... دیده همه ازدواج کردن و رفتن سر کلبه ی عشق اینم خواسته عقده هاشو اینجوری یکم خالی کنه ...

فکر کن هنوز سه ماه هم از ازدواجمون نمیگذره رسیده به مرز عصبانیت ... واقعا به هم میان ... به نظرت بریم؟

-وا! خب معلومه که باید بریم پس چی؟ بگن نیومدیم و هزارتا حرف؟ خودت که خوب میدونی آلتون و ماریا و بقیه چقدر خیال بافن ... مثلا همون یه دفعه کم مونده بود آلتون فکر کنه من عاشق دل خسته ی جیانم .

آینام اخماشو کشید تو هم - غلط کرده

زدم زیر خنده - ای جانم غیرت

اومد نشست رو تخت کارم و دستشو انداخت دور گردنم - واسه خانومم غیرتی نشم واسه کی بشم؟

-باز من.

شونه رو از دستم گرفت و گذاشت کنار ... دستاشو مثله زنجیر دورم پیچید و باز منو تو دریای عشقش غرق خوشی کرد ...

پالتوی شیریمو پوشیدم و کلاه مشکی بزرگمو سرم گذاشتم ...

آینام - به به خانوم من چه خوشگل شده ... وسایلتو جمع کردی؟ ... قراره یه روز اضافه اونجا بمونیم ...

لبخندی بهش زدم - مرد من چه خوشگل شده ... اره جمع کردم ممنون از اینکه گفتی ...

بازوشو به سمتم گرفت ... بازوشو گرفتم و به سمت کالسکه مون راه افتادیم ...

بعد از یه راه طولانی رسیدیم ... وای که هنوزم اینجا خوشگله ... مهمانی ها از فردا بودند ... امروز قرار بود فقط استراحت کنیم و بعد بریم دور بزیم ...

به اتاق بامبو رفتیم ... اتاقی با تخت دو نفره و کمد و یه میز و صندلی و شمعی به شکل بامبو و گلدونی که گوشه ی اتاق بود و دوتا شاخه ی کوچیک از درختای بزرگ بامبو توش بود ... حالا نمیدونم شاخه های به این کوچیکی رو از کجا گیر آوردن ...

-وای که اینجا چقدر تغییر کرده

آینام - اره موافقم از دوسال پیش که اومدم خیلی فرق کرده ...

-انگار همین دیروز بود که انجا بودم ...

آینام لباساشو در آورد و رو تخت دراز کشید - بهش فکر نکن ... وای که چقدر من خوابم میاد

و دستاشو به سمتم باز کرد - بیا بغل عمو که خوابم میاد

خودمو به دستاش سپردم و بین بازوهاش جا گرفتم ... دیگه به هیچ چیز فکر نمیکردم ... دنیای من همینجا بود ...

[چندساعت بعد]

با حس نوازش موهام از خواب بیدار شدم...

آینام - خوب خوابیدی؟

-عالی... تو چی؟

آینام - من بیشتر

یکم مکث کرد - حاضر بشیم بریم دور بزیم؟

-بریم

لباسمو پوشیدم ... دامنش مدل لوله ای بود و بالا تنش دوتا پیله سمت راست و دوتا پیله سمت چپ رو به داخل میخورد کمرش هم جدا بود و ساده و یقه اش گرد بود و بدون استین ... رنگش هم مشکی ... آینام یه بلوز مشکی با شلوار ساده ی مشکی پوشیده بود ... کلاهمو برداشتم و راه افتادیم سمت بازار ... از قصر رفتیم بیرون ... بازارش مثله همیشه بود فقط یکم بزرگتر شده بود ...

آینام - خب اول از همه کجا بریم؟

-به نظر من که اول بریم پارچه فروشی ...

درسته که توی قصر همه چیز بود ولی وقتی ادم خودش خرید میکرد یه چیز دیگه بود ...

پارچه ی لیمویی رنگی توجهمو به خودش جلب کرد ... خیلی خوشگل بود ...

-ببخشید خانوم ... این پارچه ...

خانوم - اه ... سلام ... بله این پارچه ... توجه تمام خانوما به همین پارچهست چون یکی از بهترین پارچه هاست ... از کشور سوماترا وارد کشور شده و خیلی هم پارچه ی خوب و قشنگیه ... میخواید رنگای دیگشو هم ببینید؟

-ممنون میشم.

آینام - فقط تمام پولای منو خالی نکن.

-حرف نباشه ... انگار چیکار میکنه

آینام خندید ... این شوخی ها عادت همیشگیش بود ...

آینام - من تسلیم.

برگشتم سمت فروشنده که از توی انبار میومد بیرون ... سه رنگ پارچه همراه خودش آورد ... همشونو گذاشت روی میز ... همون لیمویی رو انتخاب کردم و یکی دیگه هم صورتیشو ... بعد از دادن پول به فروشنده رفتیم سمت یه مغازه ی دیگه ... مرکز اصلی و بهترین پارچه فروشی ها همینجا بود ...

ایندفعه پارچه ای به رنگ مشکی گرفتم که اصل کار نوران بود ...

آینام - خب پارچه تموم شد دیگه چی میخوای خانومی؟

پارچه ها رو به یکی از دو نفری که توی کالسکه بود داد و مرد هم پارچه ها رو روی صندلی مقابلمون گذاشت ...

-بریم سمت مغازه های زنجیره ای؟

آینام - به نظرت مغازه های زنجیره ای داخل قصر بهتر نیست؟

-خوبه

به کالسکه چی ادرس رو دادیم و راه افتاد ... بعد از مدت کمی رسیدیم داخل قصر بیرونی ... مغازه ی ادمای ثروتمند و طبقه های بالاتر اینجا بود ... داشتیم به لباسی نگاه میکردم ...

صدایی شنیدم - به به ببین کی اینجاست

و باز هم این نمیتونست صدای هیچ کسی باشه بجز سیران ... رومو به طرفش برگردوندم ... دستاشو مثله مار دور بازوی ستنای پیچیده بود و داشت بهم نگاه میکرد ... اومد سمتم که جلوم ایستاد ... دستی دور کمرم حلقه شد و صدای صبور و مغرورشو شنیدم - مشتاق دیدار پرنس ستنای

ای جونم آینام خودم بود ... چقدر که من این صبر و غرورشو دوست داشتم ... سیران از حرص پوست لبشو میجوید ...

ستنای - همچنین پرنس آیدو

آینام - پرنس آینام

ستنای - بله درسته اسمتون یادم نمونده بود ...

آینام - مشکلی نیست ...

-راستی ازدواجتونو پیشاپیش تبریک میگم.

قیافه ی سیران بیشتر حرصی شد - ممنون ... امشب میاید؟

-بله خدمت میرسیم

به سیران نگاه کردم ... کمر لباسش برش رگلان میخورد و از وسط کمرش برش داشت و تا دور لباس چین میخورد و رنگ لباس یه چیزی بین نارنجی و قرمز بود ... لباس خیلی مزخرفی بود ... اخه اینجام جای پوشیدن همچین لباسایی بود؟ ...

سیران - راستی لباس عروساتو از کجا گرفتی؟

-مال شب اول از سرزمین مهر بود و دومی هم کادوی یوکی دوستم بود از نوران

سیران - دومی خیلی خوشگل بود حیف که لباسمو از کشور ستنای سفارش دادیم وگرنه از اونجا میگرفتم ...

-لباست؟

سیران - اره لباسش انقدر خوشگله ... برای شب اول هم سفارش یه لباسو تو قصر دادم ...

-آها

برای اولین بار میدیدم ستنای داره مثله آدم با یه نفر حرف میزنه ... البته به ظاهر اینطور بود ...

سیران - میگم ما میشه همراهتون بیایم؟

آینام که تازه کالسکه چی رو مرخص کرده بود و به خدمتکارمون لباسارو تحویل داده بود تا بیره اتاقمون نگاهشو بهم

دوخت ...

-عیبی نداره ...

آینام لبخند اومد سمتم و دستشو دور کمرم حلقه کرد - بریم؟

جلوی چشمای پر از عصبانیت سیران یه لبخند پر از عشق به آینام زدم و جوابشو دادم : بریم.

سیران باز دستاشو دور بازوی ستنای حلقه کرد که اخمای ستنای رفت تو هم ... هه پس زیادم راضی نبود ... حقته ... نگران نباشید فقط به شما بد نخواهد گذشت ... به زودی زود یه نفر دیگه رو هم میفرستم تو جمعتمون ... تو جمع ناراضی ها ... خدا رو شکر کردم که من و آینام از زندگیمون کاملا راضی هستیم ... آسران و آریستا هم از زندگیشون راضی بودن ...

آینام - میدونستی مسابقات المپیک نزدیکه؟

-اره ... میگم برای دیدن مسابقات میریم؟

آینام - معلومه که میریم حرفا میزنیا.

-فقط یه چیزی ... کجاش نزدیکه؟... اونم وقتی امسال به علت نا معلومی برگزار نمیشه و باید تا سال بعد صبر کرد؟

آینام فقط خندید .

به لباس فروشی رسیدیم ... سیران دست ستنای رو کشید و برد توی مغازه ... جلوی مغازه یه نوشته بود ... وای وای وای خدا جونم چقدر این زن بی حیا ...

به لباس زیر فروشی میرلا خوش آمدید

انواع لباس خواب جدید تازه رسید

آینام با دیدن قیافم خندید و اروم زیر لب بهم گفت : من موندم این سیران نمیخواه باور کنه زنه و هنوز دنبال لباس خوابه؟

وای این آینام چقدر دیگه

-آینام

آینام - ااا چیه بابا ؟ همه برگشتن سمتمون.

راست میگفت ... بعد از لحظه ای همه برگشتن سر کاراشون .

-آبروی آدمو میبری دیگه.

آینام - من اینا رو دیدم منم میخوام برم داخل .

-چقدر پرووی تو دیگه

آینام – من نمیدونم زود باش

و منو هل داد داخل ... پرده روزدیم بالا و رفتیم داخل ... اخه من موندم چرا اصلا پرده زدن ... داخل به جز من و آینام و سیران و ستنای دوتا زن و مرد دیگه هم بودن ... یه دفعه راحت دیگه.

آینام – بیا بین این چطوره؟

بهبیاسی که اشاره میکرد نگاه کردم ... جانم؟ ... من اینو جلوی آینام بیوشم؟ ... عمر ا...

یه لباس خواب تور به رنگ صورتی که دوتا بند شل داشت که بودنشون با نبودنشون هیچ فرقی نداشت و دامن لباس هم بلند بود و هفت هشت ...

–امم ... من ... من ... من خوشم نیومد بریم بعدی؟

آینام – خانوم اینو میبریم.

چشمم گرد شد ... سرشو برد دم گوشم – انقدر بد نباش دیگه ... مثلا من شوهرتم ...

اینو راست میگفت ... حرفش جواب نداشت ... خشنوداز اینکه حرف اون مورد قبول بود پول لباسو داد ...

سیران – وای چه لباس جالبی ... ولی ونسا جان فکر نمیکنی خیلی قدیمیه؟ ... یه جورایی مسخرست ...

آینام – ببخشید ونسا برای شما میخواد این لباسو بپوشه؟

سیرا متعجب نگاش کرد و خواست حرفی بزنه که آینام دستشو آورد بالا – فقط یک کلام ... اره یا نه ؟

سیران سرشو به چپ و راست تکون داد...

آینام – شما باید برایش لباس قبول کنید؟

دوباره حرکت سر سیران

آینام – شما باید بگید لباسش خوبه یا نه؟

دوباره حرکت سر سیران

آینام – پس دلیلی وجود نداره که شما بگید این لباس خوبه یا بد ...

اگه فقط میگفت خوبه یا بد حداقل نظرشو گفته بود ولی دلیل اصلی این کار آینام مسخره کردن لباس بوسیله ی سیران بود

و آینام باز ادامه داد - این لباسو من برای زخم انتخاب کردم و ازش خوشم اومده چون قراره برای من بپوشه شما هم اگه میخواید چیزی انتخاب کنید بهتره برید با شوهر خودتون مشورت کنید ... درضمن سرتونو خوب میتونید تکون بدید ولی زبونتونو نه؟ چطور توی مواقع دیگه زبونتون خوب درازه؟

اوف خدا خیرش بده حرفای دل منو زد ... بااین حرکات سیران اگه سپنتا هم بود عصبانی میشد چه برسه به آینام ... البته تمام حرفارو آروم و باصبر طوری بهش گفت که فقط خودمون چهار نفر بشنویم ... البته نفر چهارم ستنای بی غیرت بود ...

البته بیخیال تر از اون سیران بود ... بگم پروتر بهتره ... بازوی ستنای رو گرفت و کشیدش شمت دیگه ی لباس خوابا ... لباس قرمز جیغی رو به ستنای نشون داد ... لباسی به رنگ قرمز آتشین که لبه ی یقش مشکی بود و دامن خیلی کوتاهی داشت که بود و نبودش فرقی نداشت ... پشت لباس هم به صورت تو هم بند میخورد و جلوش هم تا روی کمر تور بود و بعد اون بند میخورد تا پایین کمر روی لگن ... ستنای هم هرچی از سیران خوشش نمیومد ولی تو این موارد خوب خرج میکرد ... هه ...

از اون مغازه رفتیم به سمت طلا و نقره فروشی ها ...

هرچیزی که سیران انتخاب میکرد با مخالفت ستنای مواجه میشد چون یا گرون بودند یا جلف .

شنیدم که ستنای دم گوش سیران گفت : هرچند انتخاب من نبود ولی با این حال من نمیخوام کسی که زن منه به صورت جلف توی مجالسم حاضر بشه ... مثله آدم انتخاب کن ...

اخ که دلم خنک شد ... آینام هم گوشاش مثله خودم تیز بود و چون شنیده بود ریز ریز میخندید ...

دستم گرفت و به سمت گردنبندا رفتیم ... یه گردنبند زمرد خوشگل به شکل قلب دیدم که دورش با لماس هی نگینی ریز کار شده بود ...

فروشنده در همون لحظه اونو توی داخل جعبش که پر از پر های سبز رنگ بود گذاشت و توی کاغذ سفید با طرح های صورتی پیچید ... چقدر زود چیزی که دیدم مشتری پیدا کرده بود ...

دوست داشتم بدونم خریدارش کیه ... ولی چیزی معلوم نشد ... پس یک نفر سفارشش داده بود ...

سیران گردنبندی که زنجیر سفید داشت و بهش یشم سبزی وصل بود انتخاب کرد ... چه عجب این به قول ستنای مثله ادم یه چیزی انتخاب کرد ... رفتیم سمت بستنی فروشی مخصوص پدرم ... خانواده های اشراف و سلطنت میومدن اینجا بستنی و اب میوه بخورن ... یه بار که توی اشیپزخونش رفته بودم دیده بودم چطور میزهایی چیده شده بود که زن ها روش میوه ها رو پوشت میکردند و آبشونو میگرفتند یا اونا رو قاچ میکردند یا کیک می پختن و یا توی ظرفای بزرگی با یخ های ریز کرده یخ بستنی و بستنی های مخصوص درست میکردند.

روی میزی نشستیم .

خدمتکاری اومد سمتمون : سلام ...روزتان خوش ... خوش آمدید... چه چیزی میل دارید قربان؟

آینام با اخمبین ابرو هاش به میز نگاه میکرد ولی ستنای در مقابل چشمای پر از حرص سیران داشت با نگاهش هیکل دختره رو قورت میداد ...

ستنای چشمکی به دختره زد و اشاره ای دور از چشم سیران به دختره زد ...

آینام – شاتوت یخی

-آب هلو و کیک شکلاتی

ستنای – هلو

و بازم چشمکی به دختره زد که دختره اروم خندید ... سیران انگار برای خودش قهر کرده بود و ستنای هم بهش محل نمیداد ...

سیران – چیزی میل ندارم ...

ستنای – برای من یه بستنی طالبی هم بیارید

دختره هم خرامان خرامان رفت ...

ستنای – من میرم دستمو بشورم.

آینام – ستنای جان فکر نمیکنی دست شویی اون طرفه؟

ستنای که جا خورده بود بیخشیدی گفت و رفت ... فهمیده بودم برای دست شویی نرفته بود ... چند لحظه بعد خوش خوشان اومد ...

سفارشامونو آوردند و خوردیم و راه افتادیم سمت بقیه ی مغازه ها ...

آینام – خب دیگه چی میخوای خانومی؟

-ام... نمیدونم .

آینام – میگم چرا یه پالتو نمیگیری؟

-تو خسته نشدی؟

آینام – با خانوم گلم بیام قدم بزنم و خسته بشم؟

ایول آینام ... حقا که شوهر خودمی ... حرص سیرانو داشت در میاورد ...

ستنای - من خسته شدم ... ببخشید فکر کنم بهتره ما بریم ...

آینام - باعث افتخار بود

ستنای - همچنین .

این ستنای هرچی بود در مقابل مردا و زنای شوهر دار با احترام رفتار میکرد ... این شخصیتش واقعا خوب بود ... اما
آرمیش ... هرچی بگم از بد ذاتیش کم گفتم
بالاخره حرف حرف آیدو شد و یه پالتوی سبز و کلاه بافتنی برام گرفت و راه افتادیم ...

فصل بیست و سوم

(زبان همه)

شاه آیریک از وقتی ان لحظات را به یاد میاورد از ونسا روی برگردانده بود و دیگر ونسایی نمیشناخت ... از ونسا بدش می
آمد ... نمیتوانست دیگر به او فکر کند ... ماریا کار خود را کرده بود و نفرت را در ذهن او زیاد کرده بود ...

ماریا منتظر شب اول عروسی دخترش بود ... او میدانست که ... همه چیز را میدانست ...

آرمیش باز هم مانند گرگی با چشمان سیری ناپذیر منتظر اتمام کار بود ...

ستنای - خب آرمیش چه خبرا؟

آرمیش بر روی تخت مخصوص دراز کشید و آن زن ظریف را در اغوش خود جای داد و سرش را روی پاهای دیگری
گذاشت ...

دود قلیان را مانند همیشه با پکی بر صورت زن فوت کرد و صدای پر ناز او را با بوسه ای جواب داد ... لیوان پر از شراب
سفیدش را سر کشید - هیچی بابا ... از سیران چه خبر؟

ستنای - داره کلافم میکنه .

آرمیش با بی غیرتی شانه ای بالا انداخت - تقصیر خودت بود.

ستنای دختر را از اغوشش بر روی تخت گذاشت و به سمت آرمیش خم شد - تقصیر من بود؟ مگه بچش مال منه ؟

آرمیش - میگم تقصیر خودت بود چون باهاش بودی.

ستنای - یکی این حرفو بزنه که خودش از این کارا نکرده باشه یه چیزی.

آرمیش - حداقل من خرابکاری نمیکنم و از کارام راضیم .

و دوباره زنی که در اغوش داشت را بوسید.

ستنای بلند شد - من دارم میرم ... تو هم زودتر برگرد به قصر ... تو محل گیشاها بگیرنت کارت تمومه ها .

آرمیش - من کارمو بلدم .

دختری که در کنار ستنای بود بلند شد و همراه او راهی خیابان اصلی شد و سوار کالسکه ی ستنای شد ... کنار ستنای نشست و دستانش را دور بازوان او حلقه کرد و با لوندی تمام به او نگاه کرد ... همان دختر بستنی فروشی بود ... ولی این قیافه ی ارایش شده کجا و آن قیافه ی معصوم کجا ...

دختر - ستنای؟

ستنای - چیه نوریکا؟

نوریکا - دیگه پیشم نمیای؟

ستنای - معلومه که میام ... میخوای تا امشب پیشت باشم؟

نوریکا با اغوش باز پذیرای او شد ... چرا که نه ... چه کسی بهتر از ولیعهد یک مملکت ...

.....

شب شد ... سیران لباس عروس خود را که بی شباهت به لباس های بازیگران تئاتر نبود را پوشید ... پشت گردنی سبز رنگی که از روی ران چپ چاک بزرگی تا به پایین میخورد و یقه اش هفت بلند بود و بدون آستین بود ... مطمئن بود که با این بچه ستنای مال او میشود و سرزمین لیتنیا زیر پای او ...

جشن با شکوهی برگزار شد .. گرچه ایریک ونسا را تبعید کرده بود ... ولی دعوت نکردن ونسا توهین به پادشاه مهر و پادشاه پنج کشور بود ...

ونسا دکلته ی بلندی پوشیده بود که کمر بندش دور کمرش کیپ میشد و ادامه ی ان به صورت یک بند از روی دوش چپش به جلو می آمد و تا زانویش پارچه ادامه داشت ... آینام نیز کت و شلوار خاکستری رنگ و دستمال جیبی خاکستری رنگ با بلوز سفیدی پوشیده بود

فصل بیست و چهارم

ونسا

اخ که چه جشن خوبی بود البته اگه لباس سیران و ماریا و نگاه های هیز آرمیش رو نادیده بگیریم و وقتی ستنای با آینام دست داد از اونجا هم کمی بوی مشروب و عطر میداد ... سیران حسابی از دست ستنای حرص خورده بود ... لباس خواب صورتی رنگ رو که دیروز آینام خریده بود رو پوشیدم و بعد از شونه زدن موهام رو تخت نشستم تا طلاهامو در بیارم ... گوشواره ها و دستبندمو در آوردم و روی میز گذاشتم ... تا دستمو بردم گردنبندمو باز کنم دستی کشیدتم توی بغلش و از پشت تو اغوش گرمی فرو رفتم ... بوی عطرش بوی عطر آینام بود... گردنبندمو باز کرد و یک دفعه یک آویز جلوی چشمم برق زد ... وای خدای من این ... این ...

-آ... آینام ... این...

آینام - مگه همینو نمیخواستی گل من؟ امروز غروب خدمتکار تحویل گرفت و برام آوردش ... این همونی بود که توی جواهر فروشی بهش نگاه میکردی .

با دیدن قیمتش مخم سوت کشید ... اگه سیران اینو میگرفت شاید ستنای کاملا با شمشیر قاچش میکرد ...

-آینام ... این که خیلی ...

آینام - ارزش تو برام از قیمت این خیلی بیشتره ... این در مقابل ارزش خودت خیلی کوچیکه ... خیلی...

-مرسی آینام ... نمیدونم چی ...

سرمو برگردوند سمت خودش و با بوسه ای لبامو بست ... گردنبندا رو روی میز گذاشت ... دستامو دور گردنش حلقه کردم ... معنی خوشبختی رو با ورود آینام به زندگیم کاملا فهمیده بودم ... مرد زندگیم ...

.....

دوباره حالم بد شد ... عجیب بود ... هیچوقت اینجوری نمیشدم ... با تکونام آینام هم بیدار شد ...

آینام - سلام ... صبح به خیر ...

-سلام ... صبح تو هم بخیر...

خم شد و خواست ببوستم که باز حالم بد شد و دستمو جلوی دهنم گرفتم ... بلند شد و روی تخت نشست و بهم کمک کرد بشینم ...

آینام - چی شده ونسا؟ حالت خوب نیست ؟

-نمیدونم ... حالم ...

آینام لباساشو پوشید ... بعد از گفتن حرفایی بهم از اتاق رفت بیرون ... طبق گفتش لباسمو پوشیدم و دراز کشیدم ... چند لحظه بعد با پزشکی اومد داخل ... پزشک اومد و نبضمو گرفت ...

آینام - حالش چطور؟

دکتر لبخندی زد - مبارک باشه

آینام - ببخشید؟

دکتر - خانومتون باردارند.

دکتر بعد از گرفتن مزدش رفت بیرون ... چشمام از تعجب گرد شده بود ... من ... داشتم مادر میشدم؟ ... آینام هم متعجب بود ... یکدفعه به خودم اومدم دیدم تو بغل آینام .

آینام - ای جونم ... واقعا دارم بابا میشم و نسا؟

من هم مثله خودش خوشحال بودم ... از روی تخت بلندم کرد و دور خودش چرخوند

-آینام سرم داره گیج میره ...

میخندیدیم ... گذاشتم رو تخت و خم شد روم ... لبامون تو هم با عشق قفل شد ...

شب دوم عروسی شروع شد ...

یه دکلمه ی دنباله دار مشکی با کت تور پوشیدم ... آینام لباسشو با کت شلوار مشکی رنگی عوض کرد ... بعد از پوشیدن پالتوی سبزم و گذاشتن گردنبندی که دیروز آینام برام گرفته بود راه افتادیم ... دوباره سوار کالسکه شدیم تا به تالار اصلی رسیدیم ... آینام اول پیاده شد و دستمو گرفت تا پیاده بشم ... هرچی میگم لوسمون میکنی باز حرف خودشو میزنه ...

-آینام داری لوسم میکنی ... من گفتنیا رو گفتم ...

آینام - اگه به حرفام گوش ندی کولت میکنم و میبرمتا ...

دیگه حرف نزدم ... از این دیوونه هرچی بر میاد ... توی تالار با پارچه های سفید تزئین شده بود و سقف هم پر از نقش گل بود ... یه لوستر بزرگ پر از شمع از سقف اویزون بود ... فرش صورتی رنگی پهن شد... جـــــان؟ صورتی؟ ... این بشر انگار اصلا ادم نمیشه ... یه دختر و یه پسر کوچولوی خوشگل پشت سر سیران و ستنای اومدن داخل ... دختره دامن سیران رو نگه داشته بود ... ای جونم یعنی میشه بچه ی ما هم یه دختر خوشگل بشه؟ یا یه پسر ناز و تپلی؟ ... سیران لباس خیلی جلفی پوشیده بود ... پز این لباسو میداد؟... پشت لباس بلند بود ولی جلوش نیمه وجب بیشتر نبود ... من شنیدم لباسای کوتاه بلند خوشگلن پس چرا این این شکلیه؟... حداقل جلوشو بلندتر میگرفتن ... رژ صورتی پرنس و غلیظی زده بود و گونه هاشو هم رنگ رژ کرده بود و پشت چشماش آبی بود و موهاشو هم شرابی رنگ کرده بود و با گل سر خیلی بزرگ و سفیدی بالای سرش جمع کرده بود و به صورت پف درآورده بودشون و پوستشو هم کاملا با رفتن توی آب دریا سوزونده بود ... کفش پاشه بلندی هم پاش بود ... شده بود عینهو میخ ...

دختره ی غد ... یک راست رفت و سر جاش نشست ... چقدر لوسش کرده بودند ... بد به حالش که ازدواج کرده چون دیگه از این خیرا نیست ... حقش بود ...

پدر آینام با هر پنج تا خانومش اومده بود و لادن و سیاوش هم با هم دعوت بودن و شاه زالا هم با زنش اومده بود و شاه آلتون هم با همسرش و جیان اومده بود ... یوتاب هم با یاشار تازه از کشور ماتریهای (کشور پدر یاشار) اومده بودند ... جزیره ی مهر در اصل به کشورهای گل معروف شده چون پنج تا کشور مثله گل تقسیم شدند که وسط این گل مرزهای سرزمین ما یعنی مهر اصلی وجود داره که ششمین کشور و اصلی ترین کشوره و پدر پنج کشوره ...

بانو کاترین و پریناز بانو اومدن سمت ما که سه تا مادر دیگه یعنی سیمران بانو و بانو مهتاب و جیران بانو با پدر آینام و بقیه ی بچه هاشون اومدن سمت ما ... نارین و دایه فریا رو دیدم ... چقدر دلم براشون تنگ شده بود ...

پریناز - وای خدای من آینام این درسته؟

آینام - کاملاً.

پدر آینام - پس بالاخره دارم پدر بزرگ میشم... چقدر عالی ... حیف که وقت جشن نداریم

کاترین - ولی یه جشن خودمونی رو میتونیم بگیریم.

پدر آینام - بله کاملاً درسته

سیمران - کی میشه منم مادر بزرگ بشم؟

یوتاب - وا! مامان ... من فعلاً امادگیشو ندارم ... آینام پسر شما هم هست .

آینام - بله بله کاملاً درسته ... این بابای ما هم داشت منو میکشت ...

پدر (پدر آینام) - به من چه؟

مهتاب - هیچی اعلی حضرت .

همه خندیدیم ... نگاه جیران بانو به گردن بندم افتاد - وای ونسا جان چه خوشگله ... کی گرفتیش؟

-دیروز آینام خریدش .

پدر - مبارکه دخترم

-ممنون پدر جون.

ماریا هم گردن بندمو دید ... حقا که گردن بند خوشگلی بود ... اونم از حرص داشت میمرد .. اخه این مادر و دختر چقدر عقده ای بودن ... هردوشون کلی طلا به خودشون آویزون کرده بودند ...

همه رو برای صرف شام صدا زدند ... بعد از خوردن شام و یکم نشستن نصفه شبی راه افتادیم سمت مهر ... یک لحظه هم نمیتونستم اون مکانو تحمل کنم ...

عجب مسخره بود ... آرمیش توی عروسی فکر کنم تونسته بود مخ چهارتا دختر و یک زمان بزنه.

فصل بیست و پنجم

ستنای و سیران به خانه ی خود رسیدند ... به داخل رفتند ... ستنای روی مبل نشست و به سیران هم دستور داد بنشینند ... حرفای بسیاری برای گفتن داشت ...

ستنای - خب از من انتظار اینکه شبی رو باهات باشمو نداشته باش بهتره بری با همون مردا باشی من مشکلی ندارم ... درضمن امشب هم میخوام برم جایی ... درسته زن اولم شدی ولی مطمئن باش فکر ملکه شدنو با خودت به گور میبری کشور من اسباب بازییه تو نیست ... به زودی زود باید برم جنگ ... از تو هم نمیخوام برام کاری بکنی چون به عنوان زنم قبولت ندارم و اون بچه هم مطمئنم مال من نیست ... امشب هم نیازی نیست با هم باشیم ... چون دفعه ی اولت نیست ... منم از تظاهر خسته شدم و از این کار اصلا خوشم نمیاد ... بهتره بری این لباسو عوض کنی ... یک بار دیگه هم لباسای مزخرف تنت ببینم همونجا میزنم تو گوشت ... من آبرو دارم ...

کروانش را باز کرد و بدون توجه به سیران از خونه به بیرون رفت ... به ویلای خود رسید ... ویلایی که دور از چشم دیگران خریده بود ... لوستر پر از شمعی در وسط ویلا روشن بود ... نوریکا از پله های اتاق خواب به پایین آمد ... لباس خواب قرمز کوتاهی به تن داشت ... لبخند پلیدی بر لب های ستنای نقش بست ... دلش تنوع میخواست ... ادم تنوع طلبی بود و پایبند چیزی نبود ...

.....

نور از پنجره ی اتاق به داخل میتابید ... چیز نرمی را بر روی دستان خود حس کرد ... نوریکا در اغوشش خواب بود ... سر او را بر روی بالشت گذاشت و با وشیدن لباسش به پایین رفت ... آرمیش بیرون از اتاق ایستاده بود ... او تنها کسی بود که از این ویلا خبر داشت ... ویلای هر دویشان بود ... ویلای کثیفشان ...

آرمیش با خنده و نیش باز به او خیره شد - سلام اقا داماد ... خوش میگذره ؟

ستنای - اره خوش میگذره ... نوریکا خوب بلده دلبری کنه ...

آرمیش با دیدن دختری با موهای طلایی و چشمان سبز بر روی پله ها که لباس خواب قرمزیش را دوباره به تن کرده بود چشمان حریصش را به نوریکا دوخت ... لبان سرخ او هرکسی را به وجد میآورد

آرمیش آرام به سمت ستنای رفت و دم گوشش زمزمه کرد- میگم اینو به من نمیدی؟ یکی دیگه بهت میدما

ستنای سه بار با نوریکا بود ... چه چیزی بهتر از دختری جدید؟

ستنای - قبوله ... مال خودت داداش ... هدیه ی عروسی من ...

آرمیش خندید و دستی در موهای پرپشتش کشید ... از این کار برای دلبری به نوع پسرانه اش استفاده میکرد ... در همان دقایق توانست توجه نوریکا را به خود جلب کند ... نوریکا جاه طلب بود ... مانند سیران ... دقیقا مانند سیران بود ...

آرمیش - بریم پیش گیشاها؟

نوریکا که توجهش به آرمیش بود از آنان دعوت کرد در انجا بمانند ... چرا که نه ... او فقط مقام یکی از ان دو را میخواست نه خودشان را ... ستنای را دیگر حساب نمیکرد ... چه چیزی بهتر از زن اول بودن؟ ... و چه کسی بهتر از آرمیش؟ ... دو دختر دیگر به داخل خانه آمدند و در دو اتاق دیگر حاضر شدند ... دختر اول موهایش را شرابی کرده بود که با پوست سفید و چشمان مشکی اش تضاد خوبی داشت ... دختر دوم موهایش را خرمایی رنگ کرده بود که با پوست سبزه و چشمان خاکستری اش تضاد خوبی داشت ... آرمیش کنار نوریکا بر روی مبل دونفره نشستند ... ستنای همراه دختر مو شرابی بر روی مبل سه نفره نشستند ... دختر مو قهوه ای روی عسلی های کتر هردو میز شراب سرخ و شیرینی و کمی هم میوه گذاشت ... قلیونی هم کنار آنها قرار داد ... وقت پذیرایی بود ... سه دختر به داخ آمدند ... نوازنده بودند ... آنها مینواختند و دختر مو قهوه ای با لباس دکلمه ی سفید رنگی میرقصید ... دختر مو شرابی روی مبل دراز کشیده و مست بوسه های ستنای بود ... به اندازه ی زیادی شراب سرخ نوشیده بود ... آرمیش نیز کمی شراب سفیدی را که دختر موقه وه ای تازه آورده بود خورد و لیوانش را به لبان نوریکا نزدیک کرد ... نوریکا از جایی که آرمیش نوشیده بود نوشید ... آرمیش لیوان را بر روی میز قرار داد و خود را در عطر نوریکا غرق کرد ...

خسته از کارهایشان روی مبل ها نشسته بودند ... بلوز سفید آرمیش بر تن نوریکا بود و شلوارک کوتاه دخترانه ای پای نوریکا بود ... قلیان هایشان را چاق کرده بودند و دود ان را در صورت یکدیگر فوت میکردند.

آرمیش - ستنای ... شنیدم میخوای بری جنگ...

ستنای که دختر مو شرابی را بر روی پاهایش نشاند بود و دختر مو قهوه ای کنارش نشسته بود و بازوانش را نوازش میکرد به حرف آرمیش سری تکان داد و قاچی از میوه را از دستان ظریف دختر مو شرابی گرفت و باز هم بوسه ای بر گونه ی او زد ...

.....

ستنای در خانه را باز کرد که صدای داد سیران را شنید و بعد دستی که او را به دیوار چسباند ... سیران ...

ستنای - چیه؟

سیران - کدوم گوری بودی؟ نباید امروز پیشم میموندی؟

ستنای - اوخی ... باز میگم کارای من به تو ربطی نداره.

سیران – حرفت درسته ... ولی روز اولو که باید پیشم باشی...

ستتای – بایدی وجود نداره ... اینو بفهم ...

نگاهی به سیران انداخت تاپ قرمزی با دامن کوتاه مشکی رنگی به تن داشت ... سر یقه هایش به صورت هفت باز بود ...

ستتای سرش را به سمت گردن او برد ... لبه‌هایش بر گردن او حرکت میکرد ... کمی بعد دستان سیران دور گردن او حلقه شد و صدای نفس های بلندش میآمد ... سرش را بلند کرد و در چشمان خمار او نگاه کرد ... سر سیران به او نزدیک میشد و دستانش دلبرانه بر بازوان او حرکت میکرد ... ناگهان سیران را بر روی میل پرت کرد ... با پوزخندی به او نگاه میکرد ...

ستتای – این حرکتاتو نگه دار برای مردایی که میمیرن برای این کارات ... من دوباره گولتو نمیخورم ...

سیران – پس چرا منو بوسیدی؟

ستتای – همینجوری ... خواستم ببینم چقدر میتونی خودتو کنترل کنی که دیدم هیچی ... این لباساتم دیگه روم تاثیری نداره ... خیلی بی قیافه شدی ... و به سمت اتاق تک خواب خود رفت و بعد از وارد شدن به اتاق در را قفل کرد تا اندکی استراحت کند ...

فصل بیست و ششم

ونسا

روی پارچه ی طلایی رنگی که گرفته بودم گلدوزی میکردم ... تمام شد ... طرح گل و پروانه بود ...

–آینام

آینام که بر روی تخت دراز کشیده بود و ارنجش بر روی پیشونی اش بود با حرفم پرید – جون دلم؟ چیزی شده؟ حالا خوبه فقط سه ماهم بود .

پارچه رو بهش نشون دادم ... یه دستمال ازش درست کرده بودم ... دادمش به آینام ...

آینام – همیشه همراه خودم نگهش میدارم ...

اشکام از چشمام سرازیر شد ... قرار بود امروز بره ... اومد سمتم و بغلم کرد ... محکم به خودم فشارش میدادم ... عزیزترینم بود ...

آینام – عزیز دلم من که قرار نیست بمیرم

-آینام

آینام - چون دلم ... قربونت برم انقدر حرص نخور براتون خوب نیست

-آخه این چه حرفیه؟ نمیگی من دق میکنم؟

آینام - مگه الکیه؟ تو باید منتظر من بمونی نه اینکه دق کنی ... من همیشه پیشتم ...

چند روزی از رفتن آینام میگذشت ... دلشوره داشتم ولی گذاشتم کنار ... باید به کارام فکر میکردم ... باید ثابت میکردم بیگناهم ...

-بیتا؟

بیتا - بله بانو؟

-مریم و آبتین رو بیار پیشم

بیتا - چشم بانو

بعد از لحظه ای او مدن .

-تو میتونی بری بیتا ... خب شما دوتا ...

فصل بیست و هفتم

دانای کل

ماریا مانند همیشه با بانوان دربار جمع شده بود ... خدمتکارانش همراهش بودند ...

ماریا - ماتیسا؟

ماتیسا (خدمتکار قصر) - بله بانوی من؟

ماریا - فعلا میتونی بری .

ماتیسا - بله بانوی من .

ماریا - آه راستی ... قریوا رو بیار پیش من .

ماتیسا - بله بانوی من .

ماتیسا پس از بردن قریوا به پیش ماریا از قصر خارج شد و به اتاقی رفت ...

.....

-هی باریوا امروز زود داری میری.

باریوا - امروز کار دارم .

-ها باشه به سلامت دوست من.

باریوا - بعدا میبینمت

-به امید دیدار.

.....

در حیاط بازی میکرد ... هنوزم با اینکه هجده سالش شده بود و تازه خاستگارش از خانه شان به بیرون رفته بود بچه بود

...

مادرش صدایش میزد - شیتا ... شیتا باز کجا رفتی؟

شیتا دور و دورتر شد ... سایه ی عظیمی را در مقابل خود دید ... و بعد از آن مردی را ... یک مرد که با ضربه ای او را

بیهوش کرد ... آن مرد ... آن مرد شیتا را با خود برد...

.....

باریستا درب منزلش را باز کرد ... از گشتن به دنبال شیتا خسته بود ... نامه ای را دید ... سایه ای را پشت درختان دید ...

نامه را گرفت و به دنبال سایه دوید ... سایه ی یک دختر ریز نقش بود ... دختر گریزپا فرار کرد و باریستا نفس زنان در

پای درختی نشست ... نامه را باز کرد :

من میدانم دختر تو کجاست ... کافیست حقیقت را بگویی ... شاه ایریک باید بداند ... تنها در ان صورت خورشید غروب

نمیکنند ... وگرنه تو فقط غروب خورشید را میبینی ... من همه چیز را از دست داده ام ...

از طرف آشنایی نفرت انگیز

چهره ی باریستا از تعجب و ترس گرفته شد ... او را میشناخت ... ولی ان دختر را نه ...

.....

ماریا - چی گفتی؟ ... قریوا دیروز ناپدید شده؟

ماتیسا - بله بانوی من .

ماریا - خدای من ... نه

آرمیش – چی شده مامان ؟

ماریا – آرمیش بدبخت شدیم ... وای نه... این ... این امکان ...

.....

–چی باید نامه ای برای شاه ببری؟

باریوا – بله قربان

–خیله خب میتونی بری.

باریوا با نامه ای به داخل قصر اصلی وارد شد ... نامه را مشاوران به شاه ایریک دادند ... هر لحظه اخم های او بیشتر درهم میشدند ...

ایریک – درهای قصر رو ببندید ... هیچکس اجازه ی خروج نداره

خبری دادند – قربان ... بانو باریسا اجازه ی ورود میخواهند...

ایریک – بگویند بیایند داخل ...

باریستا جلوی صندلی شاه زانو زد – قربان ... من ... من باید یه اعترافی بکنم ...

گفت ... تمام کارهای ماریا را گفت ... از روابطش با وزیر گفت ... از کشتن ملکه گفت ... همه را گفت ... ولی با تصحیح گفت ... ان زن به او یاد داده بود چه بگوید ... ان زن ناشناخته مدارکی برای او برجای گذاشته بود ... باریسا مدارک را نشان شاه داد ... ایریک تا مرز دیوانگی رفت ... شمشیرش را برداشت ... بدون توجه به بقیه به اتاق ماریا رفت ... روی تختش دراز کشیده بود ... بدون هیچ حرفی گردنش را بر زمین انداخت ... گردن دلبری کثیف ... که بر کنار بازوانش خونین بر زمین نشست

ایریک – سزای کسانی که به من خیانت میکنند همینه ... کسی که ملکه ی منو کشته جزاش همینه ...

بانو ماریستا ... بخاطر دیر رسوندن خبر به بیرون از سرزمین تبعید شد ...

شیتا بسیار ترسیده بود ... با بیدار شدن خود رادر ویلایی دید ... ویلایی بزرگ بادری قفل شده ... جیغ میکشید و داد میزد

صدایی به گوشش رسید – انقدر جیغ و داد نکن ...

زنی زیبا را دید...

شیتا – از من چی میخوای؟

–با تو کاری ندارم ... از مادرت حقمو میخوام ... بهتره زیاد حرف نزنی چون خوشم نیاد ادم بیگناهو بکشم ...

ناگهان باریوا وارد شد ...

باریوا – خانوم میتونید ازدش کنید ... تمام شد...

–خبر درسته؟

باریوا – بله کاملاً.

–خوبه .. بیرش ... براشون یه خونه توی نوران بگیر و زمینی هم به مادرش بده ... باید از نو شروع کنن

شیتا به همراه باریوا به جنگل رفت و به سمت خانه ی جدیدش حرکت کرد

.....

–کجایی تو دو روزه؟

باریوا – ببخشید کاری داشتم ...

–خواهش میکنم ... راستی چی شد؟

باریوا – هیچی مرحله ی اول تموم شد

–پس باید بریم مرحله ی دوم؟

باریوا – دقیقا ... بانو دستور داده اون خدمتکارو ببریم به ویلاش ...

–پس از انباری درش بیار

باریوا ان دختر را نیز بیهوش کرد و به همراه خود پیش بانویش برد ...

بانویش با پیراهنی یقه شل و استین لوله ای بلند و دامن بلند به رنگ مشکی بر روی صندلی مخصوص خود در تاریکی نشسته بود

قربوا بلند شده بود ... همانند شیتا رفتار میکرد ...

–انقدر داد و بیداد نکن قربوا

قربوا – تو کی هستی؟

–مهم این نیست ... مهم اینه که تو باید کاری برای من انجام بدی؟

قربوا – و از کجا مطمئنی این کارو میکنم؟

زن دستی بر سر پسر کوچکی که در اغوشش بود کشید و ان را به قریوا نشان داد - پسر خوشگلی داری ... میتونم بفهمم الان حس چیه... منم یه مادرم ... دوست ندارم زندگی ادم بیگناهیو بگیرم ولی مطمئن باش اگه لازم باشه این کارو میکنم ... میدونم شوهرتو توی جنگ از دست دادی و فقط پسرت برات مونده ...

قریوا - میخوای من چیکار کنم؟

-خیانت همکارتو اشکار کن...

قریوا - لیویت؟

-اره ... خودش ... کاری که دو سال پیش انجام دادو برملا کن ...

قریوا چاره ای نداشت

-اینو هم بدون ... اگه بخوای به من کلک بزنی من میفهمم و انوقته که ...

.....

-قربان ... خدمتگذارتون قریوا اجازه ی ورود میخواهد.

ایریک - بذارید بیاد تو.

قریوا تعظیمی کرد و دوزانو بر زمین نشست - من ... قریوا ... خدمتگذار ناچیز شما ... به تازگی متوجه خیانتی شده ام ... خدمتگذار لیویت ... داروی خواب آوری در نوشیدنی پرنسس و نسا ریخت و...

همه را گفت ... همه را ... ولی ... باز هم ان مرد نامعلوم بود ...

اندکی بعد این لیویت بود که حلقه ی دار برایش اماده بود و او به دار کشیده شد ...

.....

باریوا - بیگناهی پرنسس ثابت شد ...

لبخندی بر روی لب زن آمد ...

زن - مرحله ی بعدی... درضمن قریوا و پسرشو از اون سرزمین خارج کن ... بدون اینکه کسی بفهمه اونا رفتن و کجا رفتن ...

نوریکا - من نمیدونم باید باهام ازدواج کنی ... نمیخوای کاری کنم که به ضررت تموم بشه؟

آرمیش - هرچی بخوای بهت میدم فقط نخوا باهات ازدواج کنم ...

نوریکا - حرف من فقط ازدواجه ...

پدر نوریکا یکی از ژنرال های جنگ بود و کار نوریکا در ان مغازه فقط برای سرگرمی او بود ... با دانستن این موضوع در دسر بدی برای آرمیش درست شده بود... ژنرال ارشد یکی از بانفوذ ترین افراد بود و با وضعیت حال او خیلی بیشتر از او به شاه نزدیک بود ... سیران را به ستنای نزدیک کرد تا از شرش خلاص شود ولی ایندفعه ستنای نوریکا را به او نزدیک کرده بود که توی در دسر دیگری نیوفتد ...

آرمیش – بهم فرصت بده فکر کنم

نوریکا – فردا ازت جواب میخوام ..

.....

آرمیش در جنگل قدم میزد ... حتی فکر ازدواج با چنین زنی برای او برابر مرگ بود ... لبه ی پرتگاه ایستاد ... انقدر داد زد تا حس کرد گلویش میسوزد

شکست ...

آن پسر هوسباز و کثیف شکست...

اشک میریخت ...

زار میزد ...

چرا باید زندگی خود را با این کارها خراب میکرد؟...

نوریکا خیلی زرنگ تر از سیران بود ...

او میتوانست همزمان با هزارتا مانند آرمیش باشد ولی مواظب باشد تا آرمیش به سمت هیچ دختری نرود ...

کفشان خود را در لبه ی پرتگاه درآورد ...

روی نوک پرتگاه ایستاد و دستان خود را باز کرد ...

روحش به پرواز درآمد ...

آزاد شد ... ولی زیاد هم آزاد نشد ... او از جهنمی وارد جهنم دیگری میشد ...

بدن ورزشکاری اش بر روی سنگهای کف دره تیکه تیکه شد ...

تن ورزشکاری دلربای او ... که اغوشش را به روی هزاران نفر باز کرده بود و بدترین و نابخشودنی ترین کارها را با آن

انجام داده بود ... دیگر آن بدن خوش استیل زیبا نبود ... بلکه برای همیشه از بین رفته بود...

دیگر آن دستان که جان بسیاری از آدمهای بی گناه را گرفته بود از حرکت ایستاده بود...دیگر آن دستان که ونسا را اذیت کرده بود و باعث تبعید او شده بود از بین رفته بود ...

دیگر آن چشمان ناپاک بسته شده بود ... دیگر کسی را با نگاه آزرده خاطر نمیساخت ...
او برای همیشه خوابیده بود ... به خواب ابدی فرو رفته بود

.....

خبر خودکشی آرمیش در تمام قصر پخش شد ... شاه ایریک نابود شد ... در همان لحظه تاج خود را به آسران بخشید ...
آسران ... پسری که صلاحیت او تایید شده بود ...

.....

باریوا – خانم خبرو شنیدید؟

زن که حال قیافه اش را از تاریکی به درون نور سوق میداد و بر لبه ی بالکن می ایستاد با لبخند دستی بر شکم برآمده اش کشید ... ماه هشتمش بود ...

زن – بله میدونم آبتین ... کارت خوب بود ... دیگه نیازی نیست از اسم باریوا استفاده کنی ...
آبتین تعظیمی کرد – انجام وظیفه بود ... بانو ونسا ...

ونسا مانند همیشه لبخندش برگشت – فکر کنم مهمون داریم ...
به در نگاه کردند ...

باتیسا به داخل آمد ...

باتیسا – وای خدای من بانو خبر دارم.

ونسا – چه خبری داری مریم؟

باتیسا – خانوم بهم گفتید مریم؟ ... یعنی کارمون تموم شده؟

ونسا – فعلا اره ... حالا نگفتی چه خبری داری ...

مریم – وای ببخشید ... شنیدم بانو آریستا دوماهه حامله اند ...

ونسا – خیلی براش خوشحالم ... راستی آبتین اون روزی که به گروه جنگ سر زدی چه خبر بود؟

آبتین – اعلی حضرت آینام خوب اند ... بقیه هم خوب اند ...

ونسا خوشحال تر از همیشه به قصر برگشت ... چه خبراتی ...

فصل بیست و هشتم

ونسا

هوا سرد بود ... کلاه پوست سمورمو روی سرم گذاشتم و شال گردنشو دور گردنم پیچیدم و پالتوی قهوه ای رنگمو پوشیدم ... بعد از مدت طولانی به قصر رسیدم ... چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود ... از پله ها رفتم بالا ... نگهبانان درها رو باز کردن ... از سالن ورودی گذشتم و به راهروی پله ها و اتاق ها رسیدم ... از در بزرگ روبه روم رد شدم ... همه ی بانو ها و دخترانشون پشت در بودند ... با گرمی با همشون صحبت میکردم.

بانو سیمران - سلام ونسا جان کجا بودی عزیزم ؟

-سلام ... ببخشید رفته بودم یه مدت استراحت.

یوتاب - میگفتی منم میومدم .

-باشه دفعه ی بعد .

لادن - همراه با نی نی هامون ... نه؟

متعجب نگاش کردم که با لپای گلی سرشو انداخت پایین ... خیلی براش خوشحال شدم

-وای لادن خیلی خوشحال شدم ... مبارکه ... چند ماهته؟

لادن - دو ماه

یوتاب - من که عمرا از این غلطا بکنم.

لادن - یوتاب ... غلطا دیگه چیه؟

یوتاب خیلی شوخ بود ...

یوتاب - همین بچه پشت بچه رو میگم ... نمیخوام مدرسه بزنم که ...

-حالا بعدا بهمون بگو ...

یوتاب - چیو؟

لادن - هیچی ...

یوتاب - وای ونسا چه چاق شدی

پریناز بانو - اره راست میگه این بچه خیلی تپلت کرده ...

-آره میدون...

درد بدی زیر شکمم پیچید ... الان که فقط هشت ماهشه ...

تختمو آماده کردند ... دوتا پزشک اومدن بالای سرم ...

فصل بیست و نهم

آینام

رفتیم توی اتاق اصلی ... هیچکس نبود ... بابا انگار نه انگار از جنگ برگشتیم ...

مهیار - مامان؟؟؟؟

پریناز بانو با دو اومد ... اولین باریه که میبینم دو میگیرن ... همه متعجب بودن ...

پریناز - وای خدا رو شکر سالم رسیدید ... خدا رو شکر

مهیار - تازه با پیروزی هم اومدیم ...

پریناز بانو با عشق به بابا خیره شد - به خونه خوش اومدید سرورم.

وای یکی منو بگیره

مهیار - اهم اهم منم خوبم.

پریناز بانو انگار که چیزی یادش اومده باشه دوباره حول کرد ... صدای جیغی شنیدم ... این صدا رو حتی توی دورترین

نقطه هم تشخیص میدادم ... ونسای خودم بود ...

-پریناز بانو برای ونسا اتفاقی افتاده

پریناز - سریع برو سمت اتاقش ... داره ... داره ...

صدای گریه ی نوزادی بلند شد ... ما که توی قصر نوزادی نداشتیم ...

پریناز - مبارکه آینام ...

درست فهمیدم ... این صدا ... صدای ... دويدم سمت اتاق ونسا ... در اتاقو باز کردم ... کنار تختش نشستم و دستشو توی دستام گرفتم ...

-سلام ... خوبی خانومی؟... من برگشتم ...

ونسا - سلام .خوبم تو خوبی؟

-منم خوبم ... مرسی ... بخاطر هدیت ... کوچولومون ...

و لحظه ای بعد مریم همراه نوزادی توی بغلش اومد داخل ... نوزادو ارزش گرفتم ... تمام اعضای خانواده اومدن داخل اتاق ... ونسا خواست بشینه

بابا - راحت باش دخترم ...

بچمون یه دختر کوچولوی خوشگل بود ... بابا خواست اسمشو انتخاب کنیم ... با هماهنگی قبل من و ونسا اسمش ونوس شد ... به هیچکدوممون نرفته بود ... شبیه مهیار بود ... چشم خاکستری و موهای طلایی ...

.....

(پنج سال بعد)

-ونوس ... ونوس ... کجایی ونوس؟

ونسا - میخواستی کجا باشه؟ مثله همیشه کنار تخت آرتام ...

آرتام پسر یک سالمون بود ... همونطور که بابا گفته بود بعد از ثابت شدن بیگناهی ونسا منو ولیعهد اعلام کرد و الانم شاه مملکت خودمم ... ونسا هم تک زنه و تک عشقمه .. اولین شاهی شدم که یک زن گرفتم ... تنها زنه که ملکه ی منه ... ونوس هم پنج سالش شده و شیطون تر از همیشه ... درست مثل مهیاره ... پس بگو چرا موقع عروسی من و ونسا دست گل افتاد بغل اون ... ونوس هم خیلی به عمو مهیارش وابستست ... امشب جشن تولد یک سالگی آرتامه ...

ونوس - وای مامانی اون لباس خوشگلم کو؟

ونسا - ونوس باز تو لباساتو پخش و پلا کردی؟

ونوس - بیخی بابا ...

ونسا - باز تو از عمو مهیارت چیز جدید یاد گرفتی؟

مهیار مشاور منه ... حاکان وزیر جنگمه... برنا وزیر امور مالیمه ... سپنتا هم ژنرال ارتشمه ... بقیه هم اومدن تو آزمونا شرکت کردن ... هیچکدومشونو الکی قبول نکردم و هنوزم از انتخابم راضیم ... کشور لیتتیا هنوز پابرجاست ولی به دست پسرعموی ستنای اداره میشه ... ستنای یه بار وقتی مست کرده بود با اسبش از دره پرت میشه پایین و سیران هم دیوونه

میشه و بچه اش هم زیر دست دایه اش درحال بزرگ شدن و فکر میکنه دایش مادرشه ... جیان و کشورشون هم که با اون حمله ی ما کالا از بین رفتند ... پدرم بخاطر کار آلتون که دزدیدن من بود خیلی عصبانی بود و دنبال فرصت برای تلافی کارش بود که برای رسوندن آلتون به جزاش بهشون حمله کردیم و حکومتشون از بین رفت و سیاوش اونجا رو اداره میکنه و بعضی از بچه های خانواده ی بابا یعنی برادر زاده هاش و یکم از بقیشون رفتن پیش سیاوش ...

ونسا با پدرش صلح کرده و الان هم پدر من و پدر اون با هم رفتن برای استراحت ... آبتین هم با شیتا ازدواج کرد و زندگی خوبی دارن ... مریم دل بسته به ونوس و ولش نمیکنه ... شده پرستار ونوس ... بچه ی آریستا و آسران هم یک پسر تپلی و نازه ... یوتاب هم بعد دو سال یه دوقلو بدنیا آورده ... باز به ونسا و لادن گیر میده ...

به ونسا نگاه کردم ... کلاه آفتابیش سرسه با پیراهن کوتاه صورتیش که فقط وقتی پیش خودمونه میپوشه تشنه که یه کمربند مشکی به شکل پاپیون گوشه ی کمرش داره و استینش آزاده و لبش دور دوزی مشکی شده ... داره ونوسو صدا میکنه ... ونوس هم با اون پاهای کوچولوش داره کجکی میدوه که ادم غش میکنه از خنده ... لباس صورتیش تشنه که وسط لباسش با یه پاپیون جمع میشه ...

ونوس با عشوه میاد کنار پام ... زانو میزنم تا هم قدش بشم

ونوس - بابایی ... به من میخندی؟ دلت میاد؟

بغلش کردم و لپشو گاز گرفتم که جیغش رفت هوا ... ونسا ونوسو از بغلم گرفت ...

ونسا - بده من دخترمو که لپ براش نداشتی...

-دخترم؟... نداشتیما ... دخترمونو ... درضمن ... اول من بعد ونوس ...

ونوس - بابایی حسودیت شد؟

-اوهو ... ونوس تبعیدت کردم از بغل مامانیت میفهمی حسودی یعنی چی...

ونوس - بابایی ... بابای خوشگلکم ... منو تبعید کنی؟

و لباسو غنچه جمع کرد و چشماشو مثله گربه کرد ... به سمتش حمله کردم که با یه جیغ از بغل ونسا اومد پایین و دو گرفت و رفت ... دستمو دور کمر ونسا حلقه کردم ...

-خب ... داشتی میگفتی خانومی...

ونسا - چی میگفتم؟

-که کیو دوست داری ...

از زیر دستام فرار کرد ...

-بالاخره که میگیرمت ...

ونسا - حالا تا اون موقع یه فکری میکنم ...

و با خنده رفت سمت اتاق ونوس ... بعد از چند لحظه منم رفتم تو اتاق ونوس ... ونسا لباس ونوسو با پیراهن بندی صورتی پرننگ که بالاش مدل پفکی بود و کمرش کمر بند میخورد و روی کمر بند یه گل با دوتا بندک داشت و دامنش ساده بود عوض کرده بود ... موهای طلایی ونوس رو بالای سرش خیلی خوشگل جمع کرده بودن و ادامشو روی دوشش ریختن و تاج خوشگلی هم سرش بود ... تاجی که بعد از ونسا رسید به ونوس ...

بعد از یکم معطلی ونسا هم حاضر شد ... باز همون لباس زرد رنگو پوشیده بود ...

-عمرا یک لحظه هم از کنارم جم بخوریا ...

ونسا - جانم؟ ...

-جونت بی بلا ...

و در مقابل چشمای متعجبش در کالسکه رو براش باز کردم ... مهیار بهم میگفت زن ذلیل ... ونوس بهم میگفت حسود ... دوباره رسیدیم به تالار اصلی ... بر خلاف تمام شاها من تمام وقتمو توی قصر نبودم ... بلکه توی ویلامون با زن و بچم بودم و فقط مواقع کاری و ضروری خودمو به قصر میرسوندم ... البته بازم با خانوادم ...

رسیدیم به تالار اصلی و جنگ و دعواهای مریم و مهیار هم سر ونوس شروع شد ... مهیار ونوس رو میبرد پیش خودش مریم ونوسو میبرد پیش خودش ... اخرشم نه حرف این شد نه حرف اون ... ونوس رفت پیش آبتین و شیتا ...

آرتام بغل ونسا بود و منم کنارش ایستاده بودم ... کت شلوار سر تا پا مشکی تنم بود ... پدرم و پدر ونسا اومدن و برای خوش آمد گویی به پدرم و بانو ها و پدر ونسا و زنش آرینا که زن دومش بود و الان شد زن اولش رفتیم ... همه اومده بودن ... برنا بود ... آریستا و آسران ... خواهر برادرانم و بچه هاشون و مادرشون ... نیواریا هم بود ... الان هشت سالش بود و با ونوس دوست شده بود ... نیواریا دختر ماریا و وزیر اعظم بود ... ولی الان پدر ونسا و همسرش بزرگش میکردن ... اون بچه گناهی نداشت ... ملیحه جون و بانو فریا دایه ی ونسا و نارین خدمتکار مخصوص ونسا ... همه بودن ...

.....

ونسا ونوس رو که تازه خوابیده بود روی تختش گذاشت و آرتامو هم توی تخت کوچیکش گذاشت و به اتاق خودمون برگشت ... روی تخت نشست و پاهاشو ماساژ داد ...

ونسا - وای پام درد گرفت

-چرا گلم؟

ونسا - از بس راه رفتم ... وای خدا خودتو که گو ... هی منو میکشیدی اینور و اونور ... رقص هم بلد نبودى ...

–بله بله بله؟ داشتیم؟ رقص من به اون خوبی ... تانگوی منو که خیلی وقته دیدی...

فقط لبخند زد ... نشستم کنارش ... روی تخت دراز کشیدم ... سرشو روی بازوم گذاشت و دست دیگشو دور کمرم حلقه کرد ... با موهاش بازی میکردم ...

–مرسی ونسا ... ممنون بخاطر زندگی خوبی که بهم هدیه دادی ... ممنون که به زندگیم اومدی ...

ونسا – تو به تقدیر اعتقاد داری؟

–آره ...

ونسا – پس یه چیزو باید بدونی ... تقدیر من و تو از اول همین بود آینام ...

چقدر من خوشبختم با این تقدیر ... خدایا ممنونتم ... ممنونتم که زن زندگیمو بهم دادی ... ممنونتم که پدر و خانواده ی به این خوبی بهم دادی ...

پایان

سلام بچه ها ... دوستان گلم امیدوارم همگی سالم و سلامت باشید و روز خوبی داشته باشید

خب میدونم حرفام تکراریه ولی خب لازمه اخر تمام رمانام این حرفا رو بگم وگرنه ... خب اخه همه تمام رمانامو که نمیخونن ... خب این انتظار خیلی زیادیه خودمم اینو میدونم...

خب میرم سر اصل مطلب ...

میخواستم بگم تمام رمانای من تخیلی اند پس انتظار هرچیو توشون داشته باشید ... رمانای من هیچکدوم هیچ ربطی به کره ی زمین نداره ...

از بچگی تو ذهنم یه سرزمین ساختم ... در اصل یک کره ... کره ای که اسمشو گذاشتم زندگی ... حالا دلیل این اسم و اسمای دیگه بماند ...

خب سرزمین ونسا که معلوم بود اسم سرزمینش ارزو بود و سرزمین برنا هم آسمان بود و سرزمین اصلی آیدو هم اسمش مهر بود ... مهر یه شبه جزیرست ... که چندتا کشور به علت بزرگیش توش وجود داره ... کشوری که با دیگ کشورها خیلی تفاوت داره ... چون مردماش فرق دارن ... سرزمین آیدو یا بهتر بگم آینام از همه بزرگتره خب معلومه یک کشور کجا و جزیره ای که توش پنج تا کشوره کجا... خب نمیخوام حرفای تکراری بزنم فقط میتونم بگم من توی رمانم به هیچکس و هیچ کشوری توهین نکردم و تمام این رمانام خیالی بودن و هستن ...

تو بعضی از رمانام توی همین کره سرزمین هایی از خون آشام ها پیدا میشه که البته انسان ها نمیبیننشون ... بیشترشون جزایر خون آشام ها اند که توسط قدرت هاشون نامرئی شدن ... تو رمانای خون آشام هرچیزی وجود داره ... به همین

دلیل بود که گفتم انتظار هر چیزیه داشته باشید و اگه حتی تو رمانام جادوگر هم دیدید تعجب نکنید ... من به این دلیل
تخیلی مینویسم چون زیاد از دنیای بیرون خبر ندارم و نمیخوام هم خبر داشته باشم ...
درضمن رمانام فکر نکنم هیچکدوم از دوستان صفحه بیشتر بشن چون اصلا از کش دادن موضوع خوشم نمیداد و بدتر
باعث خسته کننده شدن رمان میشه
خب ممنون از خوانندگان عزیز خوشحال شدم رمانمو خوندید روزتون خوش.

درضمن یه دوست عزیز خواست اسما رو بگم و منم اول داستان نمیتونستم بذارم چون خیلی از کارا لو میرفت برای همین
آخر گذاشتم :

بچه های ونسا و آینام (آیدو) :
ونوس دختر ونسا و آینام(آیدو)
آرتامپسر ونسا و آینام

سرزمین آرزو :
شاه ایریک ایریسن
ونسا ایریسن(جوری وایرس) ۲۳
ماریا مونتریامری
سیران ایریسن ۲۱
آرمیش ۲۹ و آرشین ۱۰ ایریسن
نیواریا ایریسن ۱
باریسا سومین زن حرمسرا و دختر دوش شیتا ۱۵
آریستا دایامونت ۲۰
ملیحه دایامونت
آرینا زن دوم پدر ونسا

دِلا تامين

سرزمین آسمان :

برنا موهاراک ۲۵

آیدو موهاراک ۲۷

جیان موهاراک ۳۲

پدر جیان شاه سرزمین آسمان : آلتون

مادر جیان : مایریسیا

سرزمین نوران :

آرام ویلتانو مونته‌های مارسینو ۲۷

آرشان مارتیوای ویل فاراهنو مونته ۲۸

یوکی سانتیا ویرسولا

سرزمین لیتنیا :

کاتریوای ستنای

کاتریوای زالا

سرزمین مهر:

نام خانوادگی اصلی ایدو : آریایی

شاه:مهرزاد

نام مادر ایدو: آیسوال تامين

نام اصلی ایدو : آینام(مادرش اهل سرزمین مهر نبود و خودش نام ایدو را انتخاب کرد)

معنی آینام: (ایمان)

دین (کاج)

سیف (صنوبر)

لنر (کیسه)

بان (بلوط)

پانیولی (انگور)

(اصطلاحات کشور اسمان)

سن پرنسس ها و پرنس های کشور مهر:

مهیبار ۲۴

سپنتا ۲۳

حاکان ۲۷

ماکان ۲۰

سیاوش ۲۹

یوتاب ۲۲

ترانه ۱۹

طناز ۲۴

لادن ۲۷

مهیا ۲۲

همسران شاه

۱) پریناز بانو (مادر مهیار و مهیا)

۲) حیران بانو (مادر سپنتا و سیاوش)

۳) مهتاب بانو (مادر حاکان و لادن و ماکان)

۴) بانو کاترین (مادر طناز)

۵) بانو سیمران (مادر یوتاب و ترانه)

پادشاه کشور آرونی ... مایریکو و ندیس و ملکه دایویس

پادشاه کشور سینرا ... زک ماندیاگو و ملکه آندریا

پادشاه کشور ماتریها ... ری ایزاواره و ملکه نانلی

پادشاه کشور یوزان ... مینتو متسو کانی و ملکه ساکورا

پادشاه کشور خیتان ... میناتو آبهاکی و ملکه میشا

ماتیسا = مریم

باریوا = آبتین

قربوا... خدمتکار قصر آرزو

فریا... دایه ی ونسا

نارین خدمتکار شخصی ونسا در سرزمین آرزو

میترا خدمتکار شخصی ونسا در سرزمین مهر

پایان